



طومار شمع شرذین

بِرايم بِصَنْدَل

طومار شیخ شرذین

[فیلمنامه]

بهرام بیضایی

انتشارات روشنگران



انتشارات روشنگران - تهران - صندوق پستی ۱۵۸۷۵-۵۸۱۷
○ طومار شیخ شریین [فیلم نامه] - ۱۳۶۵
○ نوشه‌ی بهرام یضایی
○ چاپ چهارم: پاییز ۱۳۷۱
○ تعداد: سه هزار نسخه
○ طرح روی جلد: آیدین آغداشلو
○ چاپ: ۲۰۰۰
○ همه حقوق برای نویسنده محفوظ است.

طواریح شریف

میدان، و حیاط کتابخانه. روز خارجی

در میدان، میان آینه‌دروند هر روزه‌ی مردمان، فراشی با دبه‌ی چوبی از دکه‌ای بیرون می‌دود — از برابر تخت روانی می‌گذرد که از آن صاحب‌دیوان پیاده می‌شود؛ فراش می‌رسد به کسانی که نیخ‌های رنگین هنوز خیس را در آفتاب بر تخته‌بندها می‌آویزند، و سپس کسانی که لوله‌های چرم خام از قاطرها پائین می‌آورند و حالا لوله‌بسته‌ای را بر دوش او می‌نهند. فراش از طاقنمای دروازه می‌گذرد و به حیاط کتابخانه می‌آید و از کنار غرفه‌ها می‌گذرد که در آن صحافان و وراقان به کار جلد مشغولند و تذهیب گران در کار تذهیب‌بند؛ در آفتاب حیاط بزرگ شلوغ بر طناب‌ها تعدادی طومار آویخته، و همه‌جا کاسه‌های رنگ و الیاف رنگی دیده می‌شود و بر اجاقی در دیگ بزرگی رنگ می‌آمیزند و به هم می‌زنند. فراش از کنار فراش دیگری می‌گذرد که همیانی از الواح کهنه را می‌آورد کنار حوضی که در آن الواح را به آب می‌شویند. کنارتر، از میان خریطه‌ها، چند چند طومار بر زمین همی‌ریزند تا بررسی شود. بعضی را ناظران می‌نگرند و به آتش می‌افکنند، و بعضی را به خریطه‌های نو می‌اندازند. فراش می‌رسد و دبه‌ی ناظری می‌دهد و با لوله‌ی چرم می‌رود؛ ناظر از دبه روغن در آتش

می ریزد، آتش بالا می گیرد. میان جمع جوانی که نامش عیدی است دست دراز می کند و طوماری تک افتداده را از نزدیک آتش برمی دارد و به آن می نگرد.

صدای عیدی این طوماری است از شیخ شرزین دبیر، که در آن به خط خویش شمه‌ای از احوال خود را نگاشته، و سالها پیش مغض دادخواهی جهت صاحبدیوان مغفور فرستاده، و اخیراً هنگام ثبت ماترک صاحبدیوان خدای آمرز، میان چندین اوتاغ خریطه‌های طومار و بیاض مشتمل بر تظلم نامه‌ها و تقویم مالیات اصناف به دست آمد، و قابل آنست که اندکی از آن به نظر عالی برسد.

دیوان کتابخانه [اکنون] + کارگاه [گذشته]. روز داخلي
طومار بر فرش قرار می گیرد. عیدی رو بروی صاحبدیوان نشته است، و او بی آن که تکیه داده باشد بر تشکیجه‌ای نشته؛ پشت او متکاها، و جلوی تشکیجه میز کوچک کوتاهی. گرداگرد اطاق قسمه‌های کتاب و طومار.
صاحببدیوان این نام بر من آشناست؛ شرزین! – از شما دیران شنیده‌ام. [دست به طومار می برد] چرا باید میان اینهمه طومار دخیل در کار احصاء ملک و سیور غال، به طومار شیخ شرزین پردازیم؟

عیدی شیخ شرزین استاد بندی کمترین بود. هنگامی که نوخط بودم او مرا چندی خط و شرح و لفظ و لفت آموخت، ولی منع شد که در برابر مزد این هنر پردازم؛ و از این رو خود تا مرگ وامدار وی ام. و از طرفی

گمان بنده برآئست که با آنهمه تطاول او هنوز جائی زنده باشد، و اکنون که اقبال عالی تابیده، و زینت بخش این منصب شریفید که به امثال او ارج یافته، اگر بفرمایند تا به جستجوی آن پریشان بروند؛ مگر غباری از خاطرش برداشته شود.

صاحبیوان [بند طومار را باز می‌کند] دنیای بزرگیست؛ از ترکستان و هند تا روم و شامات و زنگ و حبس. عبدی او نمی‌توانست زیاد دور شده باشد؛ هر چند نامش شایسته بود به اکناف جهان برسد.

صاحبیوان در وی می‌نگرد؛ عیدی خویشن دار سر به زیر می‌افکند. از شیشه‌های در مشجر پشت سرش رفت و آمد کارکنان در حیاط پیداست.

صاحبیوان [سر طومار را باز می‌کند] آخرین بار وی را کجا و کی دیدید؟

عبدی [سر بر می‌دارد و به شمع می‌نگرد] دیشب، در خواب؛ به بنده آتشی را نشان داد که امروز کنار آن این طومار را یافتم.

صاحبیوان [ناباور در او می‌نگرد] خط خود اوست؟ عیدی سر فرود می‌آورد، صاحبیوان بیشترک باز می‌کند و به حاشیه‌ی آن می‌نگرد.

صاحبیوان جای مهر سلطان ماضی؛ — به عرض رسیده و مسکوت مانده. [غبار را فوت می‌کند] آهای چراغ.

چراغ در دست فراشی به حرکت درمی‌آید؛ سایه‌های روی کتابها راه می‌افتد و نور می‌چرخد. صاحبیوان سر بر می‌دارد.

صاحبیوان روی این خط بینداز.

طومار در روشنی قرار می‌گیرد و خطوط به وضوح دیده می‌شود. تصاویر

نزدیک تر گوناگون از خطوط، آغاز چرخش تصویر— از اکنون به گذشته.
صدای شرزین بدانند نام پدرم — خدای آمرز— روزبهان دبیر بود، و
سالم به سه نرسیده، قلم در دست مشق خط می‌کردم.
و در هفت سالگی به تجلید و کتابت پرداختم؛ و از
آنجا بود که به خواندن رسالات و کتب میل کردم، و
در جبر و اصول و حکمت و موسیقی و شعر تفحص
کردم. و چون پدرم — که خدایش رحمت کناد—
گذشته شد و جهان را به ما گذاشت، پیشه‌ی وی پیش
کردم، و سرانجام در دارالكتاب همایونی مرا به دبیری
گماشتند، تا آن زمان که رساله‌ای برنوشتم نامش
«دارنامه» و در آن خرد را به درختی مانند کردم که
اگر پروریش ببالد ورنه بیخ آن خشک شود—

از همان آغاز با چرخش تصویر در اطاق نخست کودکی سه ساله در حال
مشق خط، سپس پسری هفت ساله در کاربتن قید و شیرازه‌بندی و سپس
پسریدوازده ساله در حال برداشتن سریشم برای پوشاندن چرم بر جلد
پارچه‌ای کتاب، پس از آن پسری پانزده ساله در کارگرته کشی برای
سرلوحه‌ی تذهیب، و سپس بیست ساله‌ای بر نردمام میان انبار کتابها، دیده
می‌شود، و سرانجام تصویر می‌رسد به دری که از آن استاد ابن‌منظور
جوزجانی به درون می‌آید. بلافاصله کارکنان با برخاستن و نشستن احترام
می‌کنند، و شرزین در بیست و سه سالگی قلم و قلمتراش کنار شمع می‌نهد
و از جا بلند می‌شود.

استاد [خوش خلق] شرزین بگویم یا پسر روزبهان دبیر؟
شرزین خدایش بیامزد! — استادی منت نهادند.
استاد استاد نه؛ در این لحظه من استاد کسی نیستم، از سوی
شخص ایشان به نظارت آمده‌ام. چیزی کم و کر

ندارید؟ [به کاغذی نگاه می‌کند] قید و چرم و رنگ
خواسته بودید، همینطور فیله و روغن چراغ و نی تراش.
شرزین [به کاغذ دیگری نگاه می‌کند] کاغذ خان بالغ و مرکب
فغفوری.

استاد یک فرزند در سه سال دور از عادت است؛ راضی
هستی؟

شرزین از جمیل باید پرسید.
استاد از دخترم شکایتی نشنیدم جز کار زیاد تو، و با
اینهمه — تاریخ معروف به «شرح الظفر» نانوشته
مانده.

یکی از همکاران سرفه‌ای می‌کند، و کارکنان آرام به این اشاره خارج
می‌شوند.

شرزین عریضه‌ای در عذرخواهی فرستادم.

استاد چطور؛ مستمری به موقع نرسیده؟

شرزین لبخندزنان سرتگان می‌دهد و روی برمی‌گرداند.

استاد هر قلمی اینجا در اختیار دارالکتاب همایونی است.

شرزین کتابی را برمی‌دارد و می‌برد کنار نور دریچه.

شرزین عبارتی را برای شما می‌خوانم از «شرح الظفر».
معنی اش را نمی‌فهمم.

استاد گه به کار صحافان در حیاط می‌نگریست، کنیکا و به سوی او
می‌چرخد.

شرزین [می‌خواند]: «— و آن معاندان نابکار خونخوار را به قعر
اسفل درکات دوزخ فرستادند».

استاد منظور کیست؟

شرزین ما! — این کتاب می‌گوید تازیان در نهایت نیکخواهی

به ما حمله کردند و ما در کمال ناسپاسی از خود دفاع کردیم. آنها با حوششلى تمام شهرهای ما را ویران کردند، و ما از شدت بدالى تسلیم نشدیم. آنها در کمال دلرحمی ما را قتل عام کردند، و ما در نهایت سنگدلی سر زیر تیغ نگذاشتیم و دست به دفاع برداشتیم. تا آنجا که می‌گوید «— آن معاندان تابکار خونخوار را به قعر اسفل درگات دوزخ فرستادند.» [کتاب را می‌بندد] یعنی ما!

استاد هوم!

شرزین کتابی سراسر ناساز است به رگ و پی وریشه و تبار من. آمیخته به انواع دروغ و بهتان!

استاد اگر من فقط ناظر سلطان بودم این سخنان بهای زندگیت بود، ولی در این لحظه من معلم و نه ناظر— پس این نکته را بیاموز که ترا به خاطر خط نگه داشته‌اند نه اندیشه.

شرزین روز اول فلم را در مرکب فرو بردم و بر کاغذ آوردم، از آن خون بر صفحه جاری شد. پوست کاغذ شکافت؛ خون هزار کس در هر سطر می‌جوشید.

استاد آه!

شرزین هزاران کس که می‌دانستند جنگ بر سر عقیده نیست، بر سر زور و زن وزراست!

استاد [خرشان] آه به خدا که دختر به بی‌عقل‌ترین مرد داده‌ام [دریچه را می‌بندد که صدا بیرون نرود] مگر حکمت خاموشی را درنیافته‌ای مرد؟ خداوند ترا به دنیا می‌آورد ولی خاموشی است که زنده نگه

می دارد. [آرام تر] آنچه گفتی به طبع من خوش می آید
شرزین، می فهمی؟ ولی خلاف رأی دارالخلافه است.
شرزین خیال می کردم برای خود ملتی هستیم - [خم می شود]
چه کنم که معافم کنند؟

استاد [برآشفته و گیج بر کرسی می نشیند] همیشه سرزنشم
کرده اید که با این رتبه از دانش چرا به شخص ایشان
نژدیکم. جوابش حalamست؛ شاید بتوانم برای تو کاری
بکنم. بله، ما برای خود ملتی نیستیم؛ و من فقط
بلاگردانم! من به جلادان می آموزم که گردن ما را با
احترام بیشتری بزنند، و پیش از فرو کردن آهن سرخ در
چشممان ما نام خدا را بر زبان بیاورند! و حالا - تو
می خواهی معافت کنند.

شرزین دفترهای زندیقان را می گردانند تا اصل آنها را بسوزانند؛
مرا به کار آن دفترها بگمارید.

استاد تا از آن چیزی پنهان کنی؟ - کاری که آسمان پسر
مهربان ری کناری می کرد و زنده زنده اش پوست
کنندند؟ نه - از دارالخلافه جریده شده که علم ایشان
به تازی آورند و اوراق ایشان تمام بسوزند تا فی الجمله
سخن ایشان مندرس شود و دانند که علم نزد ایشان
نبوده است و توحیدشان شرک و علمشان جهل و
خدایشان خرافه شمارند.

شرزین پس خلاصم کنید؛ دستوری دهید تا بروم.

استاد بله، این ممکن بود، اگر شخص ایشان دارنامه‌ی ترا
نذیده بود.

شرزین دارنامه؟

استاد حیرت نمی‌کنم که در آن برخی مطالب کفرآمیز دیده‌اند.

شرزین [ند] دارنامه صفت خرد است.

استاد چه جای خرد؟ کتابی در وصف اطاعت بنویس!
شرزین دور می‌شود، استاد پشت دریچه می‌ایستد؛ بیرون شنگرف و لا جورد می‌پزند.

استاد ایشان از جوانی و نبوغ مصنف حیرت و خرمی کردند،
و خواستند فهمیده شود که آیا کتاب با اصول مدرسان سلف سازگاری دارد؟

شرزین به طرف او می‌گردد و سعی دارد منظورش را بفهمد.

استاد [خشک در وی می‌نگرد] حالا ناظر است که سخن می‌گوید؛ شرزین پسر روزبهان – امر و مقرر شد جمعی علماء درباره‌ی تو تحقیق کنند. این دستور شخص ایشان است!

دیوان کتابخانه – ادامه [اگنون]

صاحب‌دیوان از روی طومار سر بر می‌دارد.

صاحب‌دیوان تحقیق؟

عبدی گریان بر خود خم شده.

عبدی پشم می‌لرزد وقتی به آن می‌اندیشم. ما همه می‌دانیم این تحقیق‌ها قرار است به چه نتایجی برسد!

اطاق انتظار، روز، داخلی [گذشته]

همه‌ای به بالاترین صدا و قیل و قال از تالاری در همان نزدیکی. شرزین رنگ پریده و هراسیده تا پشت درسته می‌رود.

شرزین موشها به کار جویدن کتاب مشغولند. اندیشه‌ها را می‌جوند و خود را فربه می‌کنند ولی نه با اندیشه. کنار دریچه استاد آن پائین — در حیاط — جمیل و فرزندش را می‌بیند که منتظر نتیجه‌ی شور عالمانند.

شرزین [فریاد می‌کند] چگونه در این همه‌مه می‌شود سخن گفت؟

استاد در وی می‌نگرد.

شرزین به هر حال نمی‌شنوند! — برایم باد است، اگر — [حرف خود را می‌خورد، نیمه گریان می‌نالد] به جان دو عزیزم سوگند حرفی بزنید!

استاد می‌نگرد؛ آن پائین — در حیاط — فراشی جمیل و فرزند را بازمی‌گرداند.

استاد [راه می‌افتد] سخنانی به هم باfte‌ای شرزین. نمی‌دانم در پی بدعتی هستی یا جویای اصالتی. دیگران در نوشته‌ی تو می‌آیند و می‌روند. از آنان وام می‌گیری و برای خود سرمایه می‌سازی. هر کس سخن خود را می‌گوید و با این‌همه همه سخنان تست. راست بگوییم اندیشه‌هایت بکر نیست.

شرزین هیچ بکری فرزندی نزائیده.
استاد اما آنچه زائیده بکر بوده.

شرزین درسی هم به آنها بدهید که در تالار بر سر گوشت و پوست و استخوان من چانه می‌زنند. نتیجه بهتر از این نیست وقتی باید چنان بنویسی که گفته باشی و در همان حال نتوانند بگویند گفته‌ای. تمام آنچه به

شوهی دیگران دیده اید از من است اما به شیوهی
دیگران. با اینهمه بکر نبودن بهتر از سترونی است!

استاد تا چه به دنیا آید؛ رشتی سیاه چهره‌ی بدخوی معوج
دیداری یا فرشته‌روئی؟

شرزین ابی تاب | یکصد و سیزده لغت در قبح اندیشه‌ی تو
با فهم چون طاغی و باغی و مبدع و ملحد و کافرو
امثالش و حتی یکی نیافتم درستایش سخن تو!
استاد نگو دار زامه بی عیب است.

شرزین در خلق‌ت حشرات هم هستند که شاید عیب
خلق‌ت‌اند، ولی خلق‌ت را به اشرف مخلوقات
می‌شناستند نه حشرات.

استاد زیاده عقل را ستدۀ‌ای!
شرزین اگر اندیشه نمی‌بایستی ما را خرد نمی‌بخشیدند.
استاد عقل بازیچه‌ست؛ از نیک و بد آنچه هست خواست
اوست.

شرزین نه! [منی ماند] — قتل مرا به گردن او نیندازید.
استاد [منی ماند] من چنین گفتم؟

شرزین [نانید منی کند] تا سالهای سال علم چند کلمه بیشتر
نیود، و من به تو می‌گویم که آن علم هم نبود. خردمند
می‌داند که این جهالتی است حفاظت شده. جز
شمیر چیست برهان شما برای حبسی که من درآنم؟
بدانند که مردمان همه یکسانند، و از تغلب روزگار
است که برخی صدر می‌نشینند و برخی ذیل. و بدان
که دنیا به دست او باش است و نیکان به گناه لیاقت

می میرند. [فرباد می کند] ترا خدا به دنیا می آورد ولی
گرنشی به او باش زنده نگه می دارد.

استاد آه شرزین —

می ترسم! آسمان پسر مهربان ری کناری آنجاست!
شبیخی دیدی؟

شرزین چگونه می توان در این همه سخن گفت؟

استاد عذری بخواه و گردن بنه و توبه کن. توبه خاطر این
اندیشه ها باید زنده بمانی!

حیاط، و مجلس تحقیق، روز، خارجی و داخلی [گذشته]
در حیاط کتابخانه صحافان و وراقان و رنگ سازان کار می کنند اما به واقع
گوششان به همه هاست. از پشت شیشه های دریچه ها تصویرهای دوری از
درون دیده می شود. عالمان برخی آرام و محتاط، اما بیشتر خشمگین و
غوغایگر و بیتاب. برخی بر مصتبه ها نشته و برخی ایستاده یا بی قرار.

شیخ شامل عقل را شبیه کرده است به درختی که از ان
شاخ و برگ و میوه و سایه حاصل است، و از این رو
دارنامه صفت خرد است و آنچه بدان باز بسته است.

شیخ مقبول [سرسخت] و گویند طعنه ای است به «بارنامه» ای این
بندۀ که آداب تشرف دربار است و بارگاه اولیاء.

شیخ قائب [بر کرسی برتر] ما را غرضی با کس نیست. تنها به
فرمان شخص ایشان کنکاش می کنیم که آیا این
تصنیف از مردی تابع است یا منکر؟

شیخ سالم [از جا می پرد] این کار به دقت صورت گرفت، و آنچه
خلاف است با تعلیمات مدارس سلف در آن به کرات
یافتیم!

اطاف انتظار، ادامه [گذشته]

شرزین به طرف در باز شده پس پس می رود؛ استاد آخرین سفارش‌ها را می گوید.

استاد من جای تو بودم سکوت می کردم، یا عذر گناه می گفتم. شرزین پسر روزبهان، زندگی تو اینک به موئی بسته!

تالار تحقیق، ادامه [گذشته]

شرزین بر یکی کرسی در میان نشسته و دیگران گرد او برخی ایستاده و برخی نشسته بر مصطبه‌ها. استاد ایستاده میان جمع و نگران. شیخ مقبول کتاب به دست پیش می آید.

شیخ مقبول پسر روزبهان بگو— آیا هرگز در کتب سلف نگریسته‌ای؟

شرزین [عرق ریزان] بسیار.

شیخ مقبول تا رد کنی؟

استاد تا بیاموزد!

شرزین تا بدانم.

[کتاب را بالا می برد] رد معلمان! [به او نزدیک می شود] با

رد معلمان چگونه کتاب از احوال آدمی فراهم کردی؟

شرزین احوال آدمی را از نگریستن در احوال آدمی دانستم.

مرا پدری بود و مادری و خویشان و همسایه، و آنان

همه آدمیان بودند.

شیخ مقبول آیا کناس و خباز و مقنی اند مانند این ارجیف؟ و

آنان از بزرگان و اولیا به حقیقت نزدیک ترند؟

<p>[بی تاب] چه جای حجت و جدل؛ این نااہل کتابی در علم جهالت نوشته است. اگر حاصل اینشه رد بوریحان و بوعلى سنت پس پاره کنید این کتاب مستطاب را!</p> <p>از کدام جرگه ای؟</p> <p>چرا در ترقیم این صفحات از عقلا دلالت نخواستی؟</p> <p>[از جا می پرد] چگونه ثابت می کنی درختی است ماننده بر خرد، ریشه های آن در اعماق زمین و تارک آن بر آسمان برین، و ما در سایه‌ی آنیم نه در سایه‌ی لطف کردگار؟</p> <p>چرا خاک سوزنده نیست و باد را در کوزه نمی کنند، آتش را چرا نمی کارند و چرا آب سر بالا نمی رود؟</p> <p>باید ثابت کنی همه از خرد است و نه اراده‌ی حضرت باری، و چون ثابت کنی کفر خویش ثابت کرده‌ای!</p> <p>[می کوشد آن وسط صدای خود را بر ماند] خرد خاصه‌ی آدمی است نه جماد و گیاه و حیوان؛ در کتاب بنگرید!</p> <p>گفته اید همه یکسانند، و اگر مردان شمشیر زند و زنان دوک نشین از آن رost که آنان مشق شمشیر می کنند و اینان مشق دوک. گفته اید اینها همه از ممارست است و نگفته اید ناشی از ذات خلقت! [فریاد می کند]</p> <p>درست است؟</p> <p>آری اینها همه از تمرین است؛ جlad تمرین سر بریدن می کند و تیرانداز تمرین تیراندازی، کفash بسیار کفش می دوزد تا استاد شود و رسم همینگونه، اگر دستی را</p>	<p>شیخ غالب</p> <p>شیخ مقبول</p> <p>شیخ سالم</p> <p>شیخ قائب</p> <p>شیخ مقبول</p> <p>شیخ غالب</p> <p>استاد</p> <p>شیخ شامل</p> <p>شیخ بنزین</p>
--	---

بیندی بی هنر می ماند و این گناه آن دست نیست،
گناه آنست که تمرین بستن کرده. و شما بسیار تمرین
می کنید تا کسی را اندیشه بر زبان نرسد، شما که
اینک بر خون من دلیرید، و بسیاری تمرین نیزه
می کنند تا شما را که تمرین فریاد می کنید بر من
چیرگی دهند، و من تمرین مرگ می کنم!

شیخ مقبول می شنوید؟ [به استاد] این شاگرد توبه لباس علم
درشتی کرد!

استاد بدا به حال من — [پیش می آید خشمگین] نمی شود
یکچند زبان درکشی؟

شرذین [دست او را می گیرد] جمیل را به شما سپردم، و روزبهان
پسرم.

استاد [پیچ پیچ کنان] من جای توبودم سکوت می کردم؛ آسمان
پسر مهریان ری کناری را به یاد آرا!

شرذین [نفس بریده] صدایش هنوز در گوشم است!

آن طرف میان عالمان یکی را که غش کرده باد می زند. دودستگی و
هیاهو و ولوله میان جمع؛ شیخ تائب خشمگین پیش می آید.

شیخ تائب جواب بد؛ چرا در پنجره نیست و پنجره در، چرا دایره
گرد است و چهار گوشه چهار گوش، چرا سه شنبه قبل
از چهارشنبه است، چرا دو در دو می شود چهار و نه
پنج، چرا ما به جای پا بر سر نمی رویم، چرا بیماری
مسری است و سلامتی مسری نیست؟ [فریاد می زند] آیا
جز به حکم پروردگار؟

حیاط. ادامه [گذشته]

صحافان و وراقان در سکوت گوش می‌کنند. ادامه‌ی صدایها از مجلس تحقیق.

صدای شیخ سالم اگر زیر شود، طفل ابجدهخوان را به فلک می‌بندند؛ با او چه کنیم که اگر نکنیم فلک زیر و زبر شود؟

مجلس تحقیق. ادامه [گذشته]

شیخ مقبول بینی خود را گرفته، و کتاب را با کراحت به سرانگشت دور از خود نگه داشته—

شیخ مقبول از این کتاب بوی فلسفه می‌آید [کتاب را می‌اندازد] بوی زندقه— [دست خود را پاک می‌کند] و در لمس آن گمان جروب و برص و جذام و آبله است.

شیخ تائب دارنامه را داری باید کرد و صاحبیش را بر آن آویخت!

دیوان کتابخانه. ادامه [اکنون]

صاحب دیوان [سر بر می‌دارد] این رنگ چیست؟ سرخ یا شنگرف؟ [دقت می‌کند] می‌بینم به عمد روی این سطر مالیده‌اند. عیدی اشک خود را پاک می‌کند؛ بر زانو پیش می‌رود.

عیدی شاید بشود آنرا به قطره‌ای سترد.

انگشت اشک آلود خود را بر آن می‌مالد، اما شدنی نیست؛ سرتکان می‌دهد.

عیدی نه!

می‌گیرد برابر نور شمع؛ چنان که نور از پشت طومار بتاخد، و به زحمت از ورای رنگ، سطر گم شده را کشف می‌کند.

عبدی گوید — به خدا، که در راست، هیچ فایده نیست، و
من، به دروغی، زندگیم را بازخریدم.

صاحببدبوان [اطومار را من گرد] به دروغی؟

مجلس تحقیق، ادامه [گذشته]

شرزین ترسان و خیس عرق ناگهان فریاد می‌کند.

شرزین فربان!

اهل علم که می‌رفتند آرام آرام می‌مانند و درست شنیده یا نشنیده، رو به
سوی او برمی‌گردانند.

شرزین جسارتا بشنوید؛ — دارنامه از من نیست.

عالمان حیران یکدیگر را می‌نگردند که بیینند همه یک چیز شنیده‌اند؟

استاد [خوشان] حدس می‌زدم، شنیدید؟ از او نیست!

شیخ شاهل [هشداردهنده و خشمگین] اینجا ضمیمه‌ی دوم بارگاه
همایونی است و هر دروغی بی تکلف مستوجب تنبیه و
سیاست!

شرزین تکرار مطلب می‌کنم؛ من کیم جز خردمايه‌ای
خط فروش ارزان قلم.

شیخ مقبول یا ستارالعیوب، هرچه این بovalفضول گفت
باز یچه است!

شیخ سالم جا دارد شنیده شود!

شرزین کتابی بود در ماترک پدر و مهین استادم — که خدایش
جا در جنان کناد — مسوده‌ای از استاد بوعلی
رحمه‌الله، که به شخص خویش با او سپرده بود تا
نختی کنند، و چون با ایزد تعالیٰ پیوست در کارگاه
پدر بسته روزبهان بر آن گرد فراموشی نشت. سال

پیرار مرا فرمود تا بیاض کنم و من می‌کردم، تا او نیز
بگذشت و از او جز آه و اسف نمایند، و من با خود
گفتم از من نامی ماند، سرلوجهی کتاب بسترم و نام
کمترین خویش بر آن نقش کردم و با خدمت امیر
آوردم.

پناه بر خدا؛ تو می‌گوئی این رساله از بوععلی است؟

شایبه‌ی انتحال و خیانت!

[اخشنود] مقبول‌تر از شایبه‌ی کفر است!

معاش عیال و فرزند را درمانده بودم، و گفتم شاید
نواخت و ادراری تازه مقرر فرمایند.

[خروشان] دبیر ناقص عقلی خواسته در سلک اهل علم
درآید؛ هاه — پس رساله از بوععلی است. به شما گفته
بودم: جوانکی خام دستی خامه به دست که خوی تند
جوانی در روی افسار گسته!

[بی‌طاقت] چه یاوه‌ای! استاد بوععلی آنچه گفت درست
گفت. در این تصنیف ضعیف نکته‌ای نمی‌بینم که
نام وی و سنت را ضایع نگرداند.

آری، جمعی عالمان که بوععلی را الف تا یاء
می‌شناسند تفحص کنند که این رطب و یابس از روی
می‌تواند بود یا نه؟

شیخ مقبول

شیخ شامل

استاد

شرذین

شیخ شامل

درآید؛ هاه — پس رساله از بوععلی است. به شما گفته
بودم: جوانکی خام دستی خامه به دست که خوی تند
جوانی در روی افسار گسته!

شیخ سالم

شیخ نائب

دیوان کتابخانه، ادafeه [اکنون]

صاحب دیوان سر از طومار برمی‌دارد و اندیشناک دو انگشت بر دو چشم
می‌برد و می‌مالد. عیدی نگران به او می‌نگرد و دوباره به طومار؛ — طومار
افتاده بر زمین، که آخر آن در دامن صاحب دیوان است.

صاحب دیوان اطاق چفتی؟ — کدام یک؟

عیدی رو برمی گرداند، به پشت شیشه‌ها می نگرد، و با سرانگشت آن‌سوی حیاط پنجره‌ای را در اشکوب دوم نشان می دهد؛ دریچه‌ای تنگ با پنجره‌ای آهن‌پوش. تصویر نزدیک پنجره. صدای طبل.

اطاق چفتی. روز خارجی [گذشته]

شرزین خود را به پشت پنجره‌ی آهن‌پوش می رساند و می کوشد حیاط را بهتر ببیند و صدایها را بهتر بشنود. از نگاه او حیاط کتابخانه.

حیاط. ادامه [گذشته]

از اطاق شور عالمان به حیاط می ریزند. صحافان و ورافقان که در حجره‌ها چشم انتظار نتیجه بودند از جا برمی خیزند. صدای‌های درهم شونده‌ی سخن‌گویان. فالی پهن می کنند و نشانی‌هایی از تشریفات ورود به زودی سلطان.

شیخ طائف ده بار گفتم و نشنیدید؛ جای چنین رساله در گنج آثار بوعلى خالیست. عجب نیست که استاد برترین، سخن آخر واپسین رساله را نهاده باشد.

شیخ ضابط راست بخواهی من از همان آغاز در آن نشانه‌هایی از فهم و درایت دیدم.

استاد من نیز این بُوی کفر که می گفتند از آن نشنیدم. این خردنامه که آنهمه بی معنی می نمود چه نیک در پرتوی این نام عالی معانی بدیع یافته؛ تراکیب نادر، اسالیب مستحسن، مفاهیم جزیل.

شیخ قائب این رساله در نظرم جواهری می نماید که دیوانه‌ای به خود آویخته بود. آن معانی نظر و لطایف اندیشه که از

جوانکی گزافه‌های نامریوط می‌نمود، حالا در نظرم
رنگ خرد یافته و چندی از مشکلات لاینچل را جواب
گفته. خدای رحمت کناد و در جوار حق بداراد بوعلى
رحمه الله را.

اشاره می‌کند که بخوانند. شیخ شامل رأی را در دست چپ و کتاب را در
دست راست می‌گیرد و کتاب را بالا می‌برد. استاد از میان جمع می‌رود.
شیخ شامل بدانند این رساله ایست نامش «دارنامه» از استاد
بوعلى —

اطاق چفتی. روز داخلى [گذشته]
شرزین پشت دریچه می‌شند.
اداهه‌ی صدای شیخ که معرف نبوغ آن یگانه‌ی دانش و فرید دوران و وحید
شامل زمان است، و این خدمعه به عون الله فاش گشت، و این
گنج مکنون و در مکتوم از ظلام جهل به درآمد و فاش
اهل نظر شد.

صدای شیپور و طبل. در اطاق چفتی باز می‌شود و استاد به درون می‌آید
خوشحال. شرزین که اشک در چشم دارد از کنار دریچه بر می‌گردد.
استاد تو بخشیده شدی شرزین. به یعن آن که این زمرد یکتا
به گنج خانه‌ی سلطانی درآمد ترا بخشیدند، و در شغل
کتابت خویش ابقا شدی.

شرزین پس در آن نشان کفر نیست!
استاد آه، البته که در آن بزرگوار چنین گمانی نیست. بیا،
سلطان به دیدار کتابخانه آمده. حالا تو نامی داری
—نگفتم نام نیکی — شتاب کن به پابوس و
عذرخواهی و شکر بیا!

دبوان کتابخانه، ادامه [اکنون]

صاحب دیوان خواندن را رها می‌کند و به پشتی تکیه می‌دهد و دو انگشت به چشمان خسته می‌برد و می‌فشارد. عیدی نگران سر بر می‌دارد.

عیدی قربان —

صاحب دیوان می‌فهمم و نمی‌فهمم. بیا — توبخوان. چرا می‌گوید دروغ مرا رهاند ولی راست آتش زد؟

عیدی [خبره به طومار] هر چه بود در محضر سلطان رخ داد.

حیاط کتابخانه، ادامه [گذشته]

سلطان با کرو فر سلطانی میان جمع عالیان، صحافان و ورافقان دورترک، با بر سر حجره‌ها و بامها.

سلطان پس شرزین دبیر توئی.

شرزین خم می‌شود. استاد در کار بهبود بخشیدن اوضاع —

استاد جهت پابوس و عذرخواهی مصدع اوقات عالی است.

سلطان البته بشر جائز الخطاست.

استاد آمید بخشش دارد.

سلطان راستی چه یکتا رساله‌ایست این دارنامه، و چه لذت‌های معنوی و فایده‌های ذوقی که از آن متصور است.

شرزین [سر بر می‌دارد] قربان —

استاد [در گوش او] خم شو!

شرزین [نه خم می‌شود] قربان!

سلطان گرچه اکراه داریم ولی بله، می‌بخشیم. بی موش گرفتن به دفینه می‌رسد و مار روی گنج می‌خوابد و

اژدها در راه چشم می‌شود؛ و شما هم ما را به یکی از
اقهات آثار حکمت بر دید. بد نیست گاهی از
زیاده‌خواهی گنجی را نشان کنید تا بر دیگران
مکشوف شود.

عالمان و ملازمان می‌خندند. شرذین عرق ریزان و خوددار در برابر اهانت —
شرذین می‌شود رازی بگوییم سلطان؟
سلطان کنجکاو به سوی او برمی‌گردد؛ خنده‌ها کم و بیش بر لب‌ها
می‌ماند.

شرذین خطر سوختن به آتش بود؛ حالا که منکری نمی‌بینید
جرات گفتن دارم.

سلطان گیج و لبخندزنان آمادگی نشان می‌دهد؛ دیگران نیز —
شرذین [راست می‌ایستد] سلطان بفرماید دانستن — که دارنامه از
من است نه استاد بوعلی.

خم می‌شود. بہت جمع و همه‌مه.

شیخ شامل چه گزافه‌ای! دیوانگیست!

شرذین [می‌رود طرف استادش] باور کنید استادی؛ به برکت
خرد که در شماست هیچ نسبت میان استاد بوعلی و
این کمترین رساله هست؟

استاد [خود را دور می‌کند] با امیر باید گفت!

شرذین [به سوی سلطان می‌چرخد] در جهان بوعلی بنگرید تا
بنگرید چه دنیا فاصله‌ست میان آن نادره‌ی دوران و
این کمترین غلام [آنند خم می‌شود].

بگومگو میان اهل تحقیق در امکان این ادعا؛ سلطان خشمگین.

سلطان آیا در نیکخواهان دولت ما چندان بصیرت نیست که
اهل نظر را به تعیین این مقوله مطمئن فرمایند؟

حاشا! – تکلیف است منصفان را که برفور در بوعلی
غور کنند تا بدانیم این رساله مگر وی دیگری را
می‌تواند بود؟ و – شرزین دبیر، روز دیگر حاضر درگاه
باشید. اگر این فقره راست باشد البته از مراحم و
خلعت و صله برخوردارید! اینک بگوئید چه کسی نامزد
بیاض کردن شروع الظفر است؟

از دبیران یکی خم می‌شود. سلطان دست دراز می‌کند و کیسه‌ای کوچک
سکه به سویش می‌گیرد. دبیر پیش می‌آید و کیسه را می‌گیرد و دست
سلطان را می‌بوسد. جلدگری تندو نام به شرزین نزدیک می‌شود.
جلدگر اگر فردا پذیرفته شوی شرزین، نان به شهد و شکر
بیامیزی.

بارگاه، واردوبازار، روز، خارجی. [گذشته]

دیوار بسیار بسیار بلند کنگره‌داری، بر آن در بزرگ سنگینی با گل میخ‌ها و
صورت شیر و کوبه‌های بزرگ فلزی. نگهبانان تمام سلاح ایستاده‌اند و
بیرقهای بر زمین کوییده دربادند. پای سرامر این دیوار که راست و چپش
پیدا نیست، گذری است جای آمد و رفت تخت روانها و ارابه‌ها و اسبها، که
چون به در بر مسد می‌شود نیم میدانی، با سکوی کوچک گردی در آن میان،
و در میان آن دیرکی بر زمین فرو کرده. در پائین دست گذر و میدانچه
فروشنده‌گانند از هر دست، سایبانها افراشته و بساطها گسترده و فریادها
برآورده. این نیم میدان را گذری از میان اردو بازار به سوی شهر می‌برد.
شرزین پشت به راه و رو به میدان و در ایستاده می‌نگرد. صداهای دور و
نزدیک فروشنده‌گان، ناروشن و درهم.

فروشنده‌گان فقاع، تشه نمانی، دریاب!
– پیشکشی هر نوع؛ روم و حبش و کشمیر.

— زبرجد بی خش؛ عقیق و فیروزه. رشته‌های صد
دانه!

شرزین پیش می‌رود. از روی رو مردی می‌آید مسخره و شلنگ انداز و
شکلک ساز. لب خود را بادکنان می‌گذرد و ناگهان می‌ترکاند و چشم چپ
می‌کند و دولب چون دهان کوزه‌ای باز می‌نهد و دست پیش می‌برد.
شرزین خیره بر میدانچه می‌ایستد.

مسخره من مسخره هستم ولی تو از من مسخره‌تری. به چه نگاه
می‌کنی؟

شرزین این میدان!

مسخره برای همین دست دراز مرا نمی‌بینی؟
شرزین جائیست که مهربان پسر آسمان ری‌کناری را پوست
کنندند. نخست آب جوش بر تنست می‌ریزند، تاول
می‌زند و آماس می‌کند و پوست ورم کرده را نیک
می‌توان با نوکی ظریف ترکاند و چون ورقه‌ای از بدن
برداشت. یاد گرفتی؟

مسخره من خانمی خانزاده را شنیده بودم که پرندگان را
می‌فرمود چشم برکنند و سپس پرواز می‌داد.

شرزین این را به چه تعبیر می‌کنی؟

مسخره پرندگان فرینه را؛ بکلی کور، در دنیا رها می‌کرد.
قیقاج می‌زدند، به در و دیوار می‌خوردند و با سر به
زمین می‌آمدند و لقمه‌ای در دهان سگان بودند.

شرزین [پولی می‌دهد] به شکر این که در دهان سگان نیستیم!
آن روی رو پای دیوار ارابه‌ای می‌گذرد که چندین سپاهی نیزه‌آور همراهیش
می‌کند. صدای استاد این منظور جوزجانی از پشت سر.

استاد سلطان مقتدر ما دائم از قبچاق‌سواران و کمانداران

می آورد. شهر پر از گماردگان تنگ چشم عربده جوی است. در گذر که می گذری دیگر زبان مادری را نمی فهمی.

شرزین چه فتحی بدون لشکرکشی برای غزو تاتار. گوئی مردمان دیگری وارد کرده اند و ما در وطن بیگانه ایم. یک گوشه ترکی تنگ چشم برای مسخره شمشیر می کشد و او می گریزد.

استاد همه‌ی نشانه‌ها به سود تست!

شرزین وقت آمدن با همسر وداع گفتم، و با پسرکم.

استاد به خاطر آن دو هم شده تو امروز خلعت از دست سلطان می پوشی. لعنت پدری را برای خود نمی خرم که دخترش هرجا برود از بدنامی شوی طعنه بشنود.

استاد به سوی در بارگاه دور می شود. مسخره معلق زنان می آید. فراشی به ترکی حرفی را اعلام می کند.

شرزین نمی فهمم؛ تو گفتی زبانشان را می دانی!

مسخره مثل بلبل!

شرزین با ایشان حرف بزن!

مسخره چه چه چه!

شرزین به او می نگرد؛ مسخره شانه بالا می اندازد.

مسخره بلبل فقط همین می داند! — مردم عجیبی هستند، عادات غریبی دارند، مثلاً مرده هاشان نفس نمی کشند.

شرزین عجب!

مسخره در مرگ عزیزان اشک می ریزند.

شرزین ولا بد وقت شادی می خندند.

مسخره نه بیش از سایر مردم.

شرزین اینهمه را خودت کشف نکردی؟

مسخره معلمان گران مزدند، خلاف من که علم رایگانی
می دهم و مزد از التماس می گیرم.

شرزین آه، این فروتنی را از کجا آموخته ای؟

مسخره از گرستنگی!

از در بزرگ نگهبانی بیرون می آید و دو ضربه بر طبل می کوبد که از گردن
آویخته.

نگهبان شیخ شرزین! شیخ شرزین کیست؟

شرزین سراسمه پیش می رود و دست بلند می کند.

نگهبان بختان تابیده؛ ساعتی دیگر به محضر سلطان
می روید.

نگهبان در طلب انعامی دست دراز می کند و پیش می آید. شرزین سکه ای
به او می دهد.

شرزین مرا شیخ خواندی. نشان چیست؟

نگهبان [دور می شود] آفتاب لطف را از کنگره نمی بینی؟

شرزین گیج. جامه فروش خود را به شرزین رسانده است و او را با سخنان
خود گیج تر می کند و به سوی بساط خویش می برد.

جامه فروش در طالع شما می بینم که سروری یافته اید و مستمری
کلان در حقтан مقرر گشته، و البته آن مناسب است
با میزان شکوهی که با آن به حضور می رسید. پس این
چه صورتی است؟ خلعت نو کنید و جامه‌ی فاخر در
تن آورید.

به او می پوشاند و آینه می گیرد. شرزین پولی درمی آورد.

جامه فروش آه شوخی می کنید؟ دو برابر، با کمی مراعات البته.

شرزین [می خواهد جامه را بیرون بیاورد] قادر نیستم.

جامه فروش [دوباره می پوشاند] زودا که جبران کنید. مستمری که

بـ قرار شد گنج بـی رنجی است کـه هر چـه از آن بردارید
تمامی ندارد. خـب، مـهارک است.

پـوزارفـروش او رـا مـی بـرد.

پـوزارفـروش پـوزار— پـایـند پـوزار نـو کـنـد. این تـیـمـاج وـصلـه دـیدـهـی
دنـدانـنـما درـشـانـ تـسـرـف نـیـست. چـرمـی آـورـدـم تـک درـ
تمـامـی تـمـچـهـی سـراـجـان!

شـرـزـین پـولـش —

پـوزارفـروش خطـبـهـید: چـک وـبرـات کـمـی بالـاـتر، نـقـد کـمـی
پـائـینـتر.

شـرـزـین چـرا بـایـد اـینـهمـه نـوـبـود؟

از درـبـزـرـگ جـمـعـی باـحـشـمـت وـشـوـکـت تمامـخـارـج مـیـشـونـد؛ چـتـرـدارـ
براـیـشـانـ سـایـه اـفـکـنـدـهـ، درـجـامـهـهـایـ اـبـرـیـشـمـیـنـ یـاـ رـدـاهـایـ یـقـهـ پـوـسـتـ بلـنـدـ، بهـ
سوـیـ تـخـتـرـوـانـهاـ مـیـ روـنـدـ.

کـلاـهـفـروـش اـیـلـچـیـانـ مـغـولـ وـنوـابـ خـلـیـفـهـ. دـستـ درـ دـستـ، اـزـ جـانـ
ماـ چـهـ مـیـ خـواـهـنـدـ؟

از عـکـسـ رـاهـی کـهـ تـخـتـرـوـانـهاـ مـیـ روـنـدـ، مرـدـی رـاـ مـیـ آـورـنـدـ خـمـیدـهـ وـ
ژـولـیـدـهـ، سـرـ وـ تنـ بـرـهـنـهـ، کـتـکـخـورـانـ، کـهـ بـرـ گـرـدنـ پـالـهـنـگـ دـارـدـ وـ
دـستـهـایـشـ اـزـ پـشتـ بـسـتـهـ وـشـنـدـرـهـایـ بـرـمـیـانـ دـارـدـ؛ اوـرـاـ باـ طـنـابـ مـیـ کـشـنـدـ وـ
ازـ درـ بـهـ دـرـوـنـ مـیـ بـرـنـدـ. شـرـزـینـ وـارـدـ آـثـیـنـهـ مـیـ شـودـ.
پـشـتـکـ زـنـانـ مـیـ گـذـرـنـدـ.

مسـخرـهـ کـلاـهـ نـوـمـکـنـ کـهـ درـ آـنـ نـجـاتـیـ نـیـستـ اـگـرـ زـیرـ آـنـ عـقـلـیـ
باـشـدـ.

کـلاـهـفـروـش [مسـخرـهـ رـاـ دورـ مـیـ کـنـدـ] اـینـ کـلاـهـ انـداـزـهـیـ سـرـ شـماـستـ؛
سـزاـوارـ سـرـورـانـ، سـرـبـنـدـیـ کـهـ بـهـ هـرـ صـاحـبـ سـوـیـ
نمـیـ فـروـشـیـمـ. بـهـ خـاطـرـ شـماـ اـزـ صـنـدـوقـ نـهـانـ بـرـآـورـدـ.

ولی کمتر و نقد بهتر از بیشتر و نسبه! عقیده‌ی من
اینست!

تخت روانی می‌ایستد و از آن سردار اُدک خان با یال و کوپال و تجهیز
پیاده می‌شود. چهار جانباز چهار سوی او راه می‌روند.
اُدک خان شرزین پسر روزبهان را سلام. این ماجرا چیست که
می‌شنوم؟

شرزین به عرض رسیده سردار امیر اُدک خان؟ معلم فرزندتان
به جرم دانائی گرفتار است.

اُدک خان [خندان] چه نویدهای نیک!

شرزین روی تیغ راه می‌روم.

اُدک خان پیش می‌رود، شرزین قدمی پشت سرش.

شرزین مرا شیخ خواندن و ندانستم طمعه بود یا به حقیقت؟
اُدک خان [خندان می‌ماند] به غم میچ شرزین؛ آن که روبروی تو
ایستاده و از دهان من حرف می‌زند نزد سلطانش
جایگاهی است که برتر از آن نیست. من و سلطان
روح و جانیم. به نام نامی اش نبردی رو به شکست را
به پیروزی سر آوردم، و دشمن خونخوارش
کوچلک خان شکسته بخت را تا آن سوی سرخدات
راندم. طوایف فرقیز خنجری در پشت مُلک بودند و من
به پنجه‌ی تدبیر آن را برون آوردم و میل غنایم به سوی
دارالملک روان کردم. توبه عزیزترین ندیم سلطان
عرش مقدار برخوردی. پشت قوی دار که من ترا پشتیم.
 ساعتی نمی‌گذرد که بر اریکه‌ی بختی. [به دیگران]
برویم!

در میان جانبازانش دور می‌شود درحالی که شرزین به احترام پشت خم

کرده. مسخره به میان می پرد.

مسخره کنیزی در خصیمه‌ی پنجم آن کاخ است که دلم پش اوست [ارابه‌ی کنیزان را نشان می دهد] نخاس را دیدی؟ گفتم او را به من بفروش یا مرا به او، گفت زیاد است از سرت. پیشکش برد آرزوی مرا - [بیزار] مردیک زن به مزد پا اندازا

شرزین می نگرد؛ ارابه‌ای که در آن چندیں کنیز ایستاده‌اند از در کاخ به درون می رود. دلال خندان پیش می آید.

دلال بی انعام از میان اهل دربار نگذرید.

مسخره روی دستها یش دور می شود.

دلال [کفار شرزین راه می رود] شاعر مدیحه می برد، سردار فتحش را، تو چه می برسی؟ نگینی یا اسپی؟ هاه، هر چه بدھید در برابر صله‌ای که می ستایید هیچ است، شرزین [نه کیسه اش را نگاه می کند] تمام اندوخته‌ام دیگر پالان الاغنی هم نمی ارزد.

دلال در وجود شما نور بیشتری می دیدم.

شرزین چشمت به این نگین نباشد!

دلال داد وستدی با نتیجه‌ی معلوم؛ هر چه رونم بیشتر آشی چرب تر!

مسخره [پیش می آید به سوی دلال] ای گران فروش ارزان خر؛ کورکننده‌ی مشتی لال و کر، گندم نمای جوفروش، سرکیسه کننده‌ی تهی کیسه گان، که کیسه‌ات از سکه‌های کاسه لیسی پر نمی شود!

دلال [سکه‌ای جلویش پرت می کند] این نقطه بردار و رفع زحمت کن! [به شرزین] خب، در چه خیالید؟

شرزین	[متصم] بگیر؛ نگین همسرم. تقدش کن. زیاده کم نکنی!
دلال	بیا که مفت بردی؛ صد جرنگ و ده بالا! صدای بوق. شرزین برمی‌گردد و خود را در محاصره‌ی کسانی می‌بیند.
دالاندار	وقت نزدیک است؛ گویا قرار تشرف دارید. [خودباخته] کاش بارنامه را خوانده بودم!
شرزین	[بادست‌دراز] من دالاندارم. اگر راه ندهم کجا به تشرف می‌رسی؟
فراش	{پول می‌دهد} می‌بخشید اندک است. راه باز کنید [دست دراز می‌کند] باید اسب پدک زین می‌کردیم {می‌خندد و پول می‌گیرد} — دفعه‌ی بعد انشاء الله!
رئیس فراolan	[خود را معرفی می‌کند] رئیس فراolan خاصه! ما سلطان را حفاظت می‌کنیم [اسکه‌ای می‌ستاند] اگر ما نباشیم سلطانی نیست که به پابوش برسی.
از همان آغاز شرزین از فشار آنها که دور و برش هستند به پیش رانده می‌شده. کوتوله‌ای نزدیک می‌شود و پشت سرش دیگران.	
کونوله	پرده‌دار مرا فرماده. دستلاف پرده‌دار فراموش نشود؛ مبادا برنجد و اشکل در کار افتاد — [می‌گیرد].
منشی دیوان	[می‌گیرد] منشی دیوانم؛ نامتنان در نوبت آوردم.
شاطر	شکرانه بدھید [می‌گیرد] رئیس پیک و چاپار و برید!
چلودار	مائیم روانه کننده‌ی شاطران سلطان به چهار سوی جهان [می‌گیرد] خست نکنید؛ از شاطران نام بخشنده‌تان می‌رسد به اقالیم دورتر!
دروازه‌بان	ایست! انعام ما — [می‌شمرد] کوتوال و دروازه‌بان و

کرناچی!

شرزین [پول می دهد] به خدا فقط کتابدارم!

از دروازه به درون می لغزند، و از دالان گشاد سنگی به سوی حیاط کف
سنگ گشاده‌ای پیش رانده می شوند. از رو برو یکی که اسب قشومی کرد
پیش می آید.

مهر [دست دراز می کند] حق سرطویله دار و رکاب دار!
[می گیرد].

نگاه شرزین می چرخد از یکی به دیگری.

واقعه نویس [خندان] واقعه نویسم! این طالع خجسته از قلم چاکر
ثبت خواهد شد در اوراق روزگار! [می گیرد] انعام
منجم باشی!

منجم باشی [اسطرلاب می نگرد] ساعت سعد برای قران سعدین!
[می گیرد] ممنون الطافم!

حسابرس [با دفاتر زیر بغل] برات نویس و خزانه چی! [می گیرد].
خزانه چی [وعدد هنده] خلقت و صله از محل خانه زادان مخزن
است! [می گیرد].

سگبان [بداخم] آنچه سگبان می گیرد برای خوراک سگهاست
نه خودش! [می گیرد].

تبول دار تبول دار این کاخ و قلعه ام. شیخ شرزین توفی؟
[سکه‌ای می گیرد و دسته کلیدش را تکان می دهد] اسمت را
فراموش نمی کنم.

از در بنای کاخ مرد سر و تن بر هنرهای کتک خورده‌ی پیشین که نامش
ایلک خان است حالا در می آید و یکی پشت سرش بر دوش او قبائی و بر
سرش کلاهی می پوشاند، و یکی بر کمرش شمشیر می بندد.
دوستاقبانها یش به پایش افتاده التماس کنان می گریند.

دوستافانها ما را بیخش سردار ایلک خان — جسارت کردیم. به
خدا بی تقصیریم؛ هر چه شد فرمان بود.
سردار ایلک خان با لگدی آنها را پرت می کند.

سردار کنار سگها! — سلطان مرا به مرحمت خویش نواخت و
عذر کجروی آورد و خلعت به دست خویش بر من
پوشاند و نگین خود مرا بذل کرد. [کاغذی را نشان
می دهد] اینک بدين خط رئیس علمدارانم. کنار
بایست! کیست این نوقبای نوکلاه نوپوزار؟ لب باز
کن؛ از میرزا یانی یا شیوخ؟

شرزین شرزین هستم پسر روزبهان دبیر، که به لطف و طعنه
شیخ خوانده‌اند.

سردار بگیریدش. زود! — این حکم را بخوان!
برخی از جمع ناگهان می ریزند سر شرزین و می گیرند و منشی دیوان در برابر
چشمان ناباور شرزین. می خواند.

منشی دیوان بدانند که اهل دیوان همایونی اجتهاد فرمودند که
دارنامه‌ی موصوف مگر یگانه‌ی دهر استاد بوعلى
دیگری را نتواند بود، از آنهمه لغز نفرز که در آنست، و
بر همه معلوم است که این دُر افکار که از نوادر قلم
کیمیا آثار آن اعجوبه‌ی دوران است چندی مکنوم
مانده بود و یاوه گویان را داعیه در سر افتاده بود تا
بدان واسطه در حلقه‌ی دانایان درآیند که اگر به عین
تنبیه و سیاست در آن التفات نشد هر روز سفیه‌ی
لاف بزرگی زند و اکثر خلق سفاحت پیشه گیرند.

ایلک خان بی طاقت نامه را می گیرد و خود می خواند.

سردار رأی سلطان است که دبیر پیشین شرزین به کیفر

ادعای دروغ از کار دیوان اخراج و ذخایر او ثبت و
مال او توان و نام او تباہ شود، و البته که در ملائیع
دندانهای او به جرم این بھتان بشکنند!

با حرکت دست میدان را نشان می‌دهد. ناگهان همان جماعتی که شرزین
را به درون آورده بودند به هم می‌ریزند و او را پس گردانی زنان و
کشان کشان و تف انداز می‌برند. شرزین نه بر پای خود که با فشار آنها که
چسبیده‌اندش آورده می‌شود و فریاد می‌کند.

شرزین صبر کنید. کمکم کن – دست بردارید. به دادم
برس؛ کجاشی اود کخان؟

ایلک خان هه – آنجا!

به اشاره‌ی سرانگشت او همه به بالا می‌نگرند. جlad سر ادکخان را
چنان که همه ببینند بر کنگره می‌آویزد. شرزین زبانش بند آمده. ناگهان
همه به خود آمده و هیاهوکنان شرزین را روی سکوی میدان می‌کشند.
جامد فروتن قبا از تن او می‌کند، کلاه فروش کلاه او می‌برد، و پوزار فروش
پوزار از پانی او بیرون می‌کشد و او در دمی سرهنه تن روی سکو بالا می‌رود.
استاد خود را دوان دوان و اشکریزان رسانده و در کنار مسخره مانده. هیاهو
چنانست که چیزی شنیده نمی‌شود مگر گنگی جمع. جlad که دیلم و
پتک دارد به سوی شرزین می‌رود.

شرزین با خدای صلیب کشنه‌ی مسیح! با خدای
بردارکننده‌ی حلاج!

جلاد که دیلم را بر دندان شرزین قرار داده با پتک می‌کوبد. شرزین
نعره‌ای از درد می‌زند و چون مار به خود می‌پیچد و بسی حال از تیرک
می‌آویزد و خون صورتش را می‌پوشاند. مسخره خندان و گریان خود را
می‌زند؛ استاد پشت می‌کند که نبینند.

مسخره [دیوانه وار] این علم را گران خریدی شیخ؛ دازانی ات
ارزانی. ندانستی آن کس را که دندان طمع از ایشان
برمی نکند دندانش بر جور بر کنند؟

جلاد سلطی آب به صورت شرزین می‌پاشد، و او را که دیگر بر قرار خود
نیست چند قراول سر پا نگه می‌دارند. جlad بار دیگر پنک را بالا می‌برد،
و صدای بی‌توان شرزین از عمق استخوانها شنیده می‌شود؛ او این بار به
دستهای از پشت بسته‌ی خود می‌آویزد و خون بالا می‌آورد. ایلک خان
دست خود را چنان بالا می‌آورد که نشان دهد فقط یک بار دیگر مانده.
درحالی که مسخره خاک بر سر خود می‌ریزد، جlad سومین ضربه‌ی پنک
رامی کوبد. شرزین که دو دست بسته‌اش نمی‌هلهد از تیرک کنده شود، سر
به تیر می‌کوبد و بر خویش می‌خمد، با خون و منگی غش لرزه؛ دیگر
فریادی درنمی‌آید، و فراش سطل آب را می‌پاشد. ایلک خان دست فرود
می‌آورد بدین معنا که کافیست. شرزین نیم مرده چشم می‌گشاید، و در برابر
خود جlad را می‌بیند که لبخندزنان دست پیش می‌آورد.

جلاد انعام ما!

دیوان کتابخانه. ادایه [اکنون]

صاحب‌دیوان سر بر می‌دارد؛ اشکی در چشم. بعض عیدی می‌ترکد.
عیدی باور کنید قربان! این اتفاق میان ما افتاد! نمی‌توانیم
انکار کنیم. من سالها بعد آن را از کسانی که به
چشم دیده بودند بارها شنیدم!

صاحب‌دیوان دست به دندان می‌برد.

صاحب‌دیوان شب پیش مرا درد دندانی آمد و رفت، یکدمی -
عیدی کنجکاو. صاحب‌دیوان حرف خود را می‌خورد.

صاحب‌دیوان کجا به جستجوی وی باید رفت؟

عیدی [سرخه می‌کند] او زمانی که رانده می‌شد در راه پنج محل بود، در مسیر شورآباد. نمی‌توانست زیاد دور شده باشد.

صاحب‌دیوان اشاره می‌کند به فراش؛ فراش ترسیده زانو به زمین می‌گوبد.
فراش راه کویر قربان؟

صاحب‌دیوان دو دل به عیدی رو می‌کند.

عیدی آری، زمینی بایر— [خیره بر زمین] او همیشه در زمینی بایر تک می‌رفت.

فراش سر خم می‌کند و برمی‌خیزد و با اشاره نگهبان را نیز با خود می‌برد.
صاحب‌دیوان روی می‌گرداند و عیدی را می‌بیند که دست بر طومار نهاده و خیره مانده است.

صاحب‌دیوان [علاقمند] همین؟ — ولی دارنامه؟
عیدی سالها بعد دوباره در زبانها افتاد، و این زمانی بود که استادم شرزین از دو چشم نابینا شده بود و سوزاندن آنرا با دیدگان ندید. در این زمان بندۀ نوخط بودم، و روزی داستان نابینائی او را چنان که گفت شنیدم. و از آنچه اخیراً کنیزی خاکسترنشین که روزگاری همدم خاتونی بزرگزاده بود می‌گوید دور نیافتم.

صاحب‌دیوان [کنبعکاو] راستی؟
عیدی کنیزی اگر نگویم دیوانه، در زاویه‌ی نخسان؛ —
داستانی به سکه‌ای!

صاحب‌دیوان [مصطفم برمی‌خیزد] بشنویم!

زاویه‌ی نخسان. روز. خارجی
تخت‌روان و نگهبانهاش ایستاده منتظر، جلوی راسته‌ی بندۀ فروشان. از

برابر شان قاطری بارش کاه می‌گزد؛ صاحبیش آن را به سوی زاویه‌ی کاه فروشان می‌کشد، از کنار یکی دو سیاه ژولیده می‌گزد، و از جلو خان کاروانسراشی با آمد و رفت‌های هر روزه، قاطر ناگهان صحیحه زنان چموشی می‌کند و نمی‌رود؛ همراه با ولوله‌ای چندین سپاهی سواره‌ی بیرق دار به تاخت از کنارش می‌گذرند؛ با دنبال کردن آنان به صورت کنیز می‌رسیم که در سایه‌ی حصیری، نشسته بر تشت خاکستر، به رو برو خیره است.

کنیز می‌دانستم به سرانجام می‌آمیزد. شب دوش او در خواب با من گفت.

صاحب‌دیوان و عیدی به یکدیگر می‌نگرند.

کنیز — کنار آتشی؛ و قلم‌های خود را یکان یکان می‌شکست و به آتش می‌داد تا بدان گرم شود.

عیدی [ای ناب] شیخ شرزین؟

کنیز از آن روز که سلطان ماضی فرمان یافت و دولت ایشان سپری شد مانده‌ای هستم راه‌نشین، با داستانی که ارزان می‌فروشم —

صاحب‌دیوان مشتی سکه در دستش می‌گذارد. از وزن سکه‌ها در چهره‌ی زن تغییری دیده می‌شود. دستش را با سکه‌ها دراز می‌کند.

کنیز فقط یکی برای نان، نه بیشتر. او بهای این داستان را پیش‌تر با وجود خود پرداخت.

صاحب‌دیوان شرمنده سکه‌های اضافی را برمی‌دارد، عیدی معنی می‌کند نبیند، کنیز آرام می‌شود.

کنیز نانی که از این داستان می‌خورم از گلوبیم پائین نمی‌رود — [سکه را در آستین پنهان می‌کند؛ اشکش می‌غلند] با مرگ خانم دنیا زیبائی خود را از دست داد.

صاحب‌بیوان خانمت؟

چند بندۀ برای شنیدن نزدیک می‌شوند. کنیز مشتی خاکستر به سر می‌ریزد.

صاحب‌بیوان بگوا

کنیز آن زمان ما همه جوان بودیم. هر چند به سال چنان
نزدیکست که گوشی دیروز، [نا]گهان در جای خود پیش
می‌آید] باز شنیدم؛ گوش کنید! خودش!

صدای بوق از دور.

عبدی [برانگیخته] آه— یادم است!

دهنه‌ی سراچه‌ی وراقان. روز. خارجی [گذشته]

— شیخ شرزین بوق می‌زند در میان میدانچه. پسرک‌های لوح و قلم به
دست از بازی دست می‌کشند، یا از خانه‌ها درمی‌آیند.

— شیخ شرزین نشته است در سایه‌ی دیوار دکه‌ای بسته، و حلقه‌ی
شاگردان به گرد او.

شرزین چهار در شش می‌دهند بیست و چهار. زدید؟

شاگرد هفت کم از ده می‌دهند سه. خط زدیم.

شرزین چهار افزون بر چهار هشت می‌دهند.

شاگرد دیگر چهارده بردو می‌دهد هفت. درست!

مردی دنیادار می‌گذرد چرتکه در دستش، به دیدن حلقه‌ی درس می‌ماند و
می‌خندند.

مرد تو حساب می‌آموزی؟ حساب کن اگر بزرگان را
بیاموزی چه مزدهای گران داری.

شرزین بیش از اندازه گران. من حساب می‌گویم ولی حساب‌گر
نی‌ام. بسیاری می‌آموزند تا ثروت خود را بشمرند، من
فقرم را می‌شرم.

مرد مسخره کنان و خندان می‌رود. شرزین رو به شاگردان می‌کند.

شرزین رعیت صفر است — تا بدانی — رعیت را در شمار صفر آور، و بزرگان همه عددند، و سلطان و سالاران برق
شماره‌اند. سلطان نه است و وزیران و چاکران و سalaran و دیوانیان هشت و هفت و شش و پنج و چهار و سه و دو و یک‌اند و رعیت صفر است. با اینهمه بهای هر سلطان به رعیت است، و هیچ عددی صفر بزرگ نشود، چنان که هزار بی صفرهاش بیش از یک نیست. بدان که رعیت هیچ می‌نماید و بیش از همه است.

فضولی راهگذر می‌ایستد.

فضول آه استاد، پندی به من بفروش.

شرزین [دست دراز می‌کند] پیش می‌گیرم. [فضول سکه‌ای می‌دهد]
به کسی که پند بفروشد اعتماد مکن!

فضول [خشگین] پس بده!

شرزین آن که پول به اندرز دهد ابله است و آن که باز دهد ابله‌تر!

شاگردان به فضول می‌خندند.

زاویه‌ی نخسان ادامه [گذشته]

چهره‌ی خیره‌ی غبار نشته‌ی کنیز را لبخند مرده‌ای.

صدای عیدی من آنجا بودم! استاد من بوقی داشت که می‌دمید تا شاگردان بدانند وقت است.

دهنه‌ی سراچه‌ی وراقان و میدانچه، ادامه [گذشته]

شرزین بوق را می نوازد؛ زنان بر سر بام و بالاخانه و دریچه می آیند.
صدای کنیز بدنامی اش دهان به دهان گشته؛ نامدار میان زنان بود.
حلقه‌ی درس؛ شرزین در آن میان چشمان خود را بسته.

شرزین در کتاب ظاهر بنگرید؛ ظاهر مردمان چون کلام است
و باطن معنی؛ و بدان که مقصود از کلمه معنی است.
آدمیان هریک کتابی اند ناخوانده.

چشم باز می‌کند؛ تصویر میدانچه و گذرنده‌گان. صدای شرزین روی تصویر
هرگز.

شرزین این که می‌آید بازگانی است بسیاردار؛ باوری در پی
بار غرور او را می‌برد. او پیش تر نمی‌رود که راه نشان
بدهد، می‌رود که خود را نشان بدهد.

— آن که دشنام گویان می‌گذرد؛ تلخی ترش مزاج.
جایشی شابد محسری است به کمترین مزدی. اهل
خانه‌اش فاراضی. ندیده می‌انگارد همه را به جرمی
که او را ندیده گرفتند.

— آن پرده‌پوش کیست جز زنی زهدفروش؛ دیگران در
نظرش شاهدان بازاری — از نام مردمی عاری!

— آن زن که تلان و سلان می‌رود بر دوش جهان
باری است، در هر نگاهش آزاری است. همه خارند
در نظرش او گل. فربهی، نوکران به فرمانش؛ مبادا
دستی رسد به دامانش!

شاگردان می‌خندند. ناگهان میدان با هجوم غلامان به هم می‌ریزد؛
تخت روانی روی پوشیده آن میان می‌ایستد. غلامان نیم بر هنر بر خاک
می‌افتد و زمین را با تن خود فرش می‌کنند. آبنارخاتون پا بر پشت آنان
پیش می‌آید، از پشت حریری که خود به دو دست در برابر گرفته پیش پا را

می نگردد، سایه اش از روی مجلس درس می گذرد؛ می ایستد. از دور در راسته‌ی بزاران چند رنگ حریر را به دفترنویش نشان می دهد، و او تعظیم کنان به خاتون نشان می دهد، آینارخاتون سرتکان می دهد. سایه اش از روی مجلس درس بر می گردد. شرزین مسخره را می بیند که آن دورتر بر گرد خویش می گردد. درس را از سر می گیرد.

شرزین آن که پسان پسان پریشان می رود گم کرده‌ای، عزیزی دارد؛ پرسان پرسان بسیار گردیده، پاسخی ولی نشنیده. دل برنمی کند هرگز!

— این که می آید — قلچماق — نوکر سلطانزادی است.

بی چیزی می گردد که خود نمی داند؛ شاید — بی من!

غلام که از نگهبانان تخت روان است نزدیک می شود.

غلام ای جوان تو درس برای چه می گوشی؟

شرزین برای نان.

غلام با من بیا که نانت به روغن آمیزم.

شرزین مشغولم؛ ساعتی دیگر!

غلام که دیده بخت رفته باز آید.

شرزین بخت؟ [کتاب می بندد] برویم تا داشیم.

تصویر از پشت حریر تخت روان؛ او بر می خیزد. تصویر آینارخاتون که از پشت پرده‌ی حریر می نگردد.

جائی در حرم. روز. داخلی [گذشته]

کنیزی که داستان را تعریف می کند بسیار جوان‌تر، لبخند می زند.

کنیز آینارخاتون!

شرزین چه شد که از بندۀ نوازی نظر به ما کردند؟

کنیز شرزین تو مردی بسیار شهرتی.

شرزین از آن چه حاصل؛ همه را پشیزی برنگیرند که از شرم روزی به ترک زن و فرزند گفته‌ام، و از پس افت کرای حجره‌اکی از حجره‌دار می‌گریزم.

کنیز با اینهمه تو از مردان دیگر کمترکی بیشتری. خاتون وصف ترا در مجلس زنان شنید.

شرزین مجلس زنان؟
کنیز کودکانشان شاگردان تواند [راه می‌افتد] با من بیا که بخت آمد.

شرزین [دنبالش می‌رود] اگر خواب باشد کاش از آن بیدار نشوم.

کنیز اینجا خصمیه‌ی پنجم کاخ است، و در آن خیال را راه نیست!

اشاره می‌کند بر تشكیله‌ای که روی آن پرده‌ای ظریف آویخته؛ عود و بادزن و قدفع در دسترس، و بخور می‌سوزد. شرزین می‌نشیند و کنیز همچنان که می‌رود دو کف دست به هم می‌کوبد.

کنیز آهای شربی بدهید.

شرزین جائی که به آرزو می‌ماند.

دل شده دست دراز می‌کند و عود را بر می‌دارد و بر آن دست می‌کشد و یکی از تارهای آن را به صدا در می‌آورد. آنسوی پرده آبنارخاتون چون مه دیده می‌شود. شرزین سر خم می‌کند. آبنارخاتون نرم می‌نشیند، کنیز پشت سرش آینه دار است. به صدای کنیز شرزین سر بر می‌دارد و عود را دور می‌کند.

کنیز خاتون شنیده‌اند کارتان خط و ربط و جلا و تذهیب و علم قوافی و اعداد و هندسه و نجوم و حکمت و موسیقی است.

شرزین شاگردی ام که خلق از اندک دانی به معلمی

گرفته‌اند.

کنیز نکته‌گو هم هستید. بی‌حروف پیش آبنارخاتون میل فرموده‌اند اشارات بخوانند.

شرزین این که می‌شنوم صدای ایشان است؟

کنیز ایشان از تنگ دهانی سخت لب غنچه می‌کنند، اگر بر من بپخشند؛ لبها وانمی شود، از بس که شهد در آنست.

شرزین نقطه‌ای خوش برای آغاز سخن. مشکل چیست؟
آبنارخاتون روزی یکی درآمد که پسری کدیورم. زنبیلی میوه‌های باغ آورد. چون در طبق نهاده شد گفتند هریک کنایه‌ایست.

شرزین البته، وصف یار.
آبنارخاتون گفتند در آن روح شاعری است؛ معملاً در معا شد.
شرزین معمتاً این که شیرینی از زبان دری است یا دهان شما؟

آبنارخاتون جوابش چیست؟
کنیز خاتون جواب می‌خواهند.

آبنارخاتون تنگ چشم‌مان آیا نظر تنگند؟ شبق با طره چه نسبت دارد، و مشک و عنبر با گیسو؟

شرزین ساهی و بوی خوش، شبق و مشک‌اند، و هر دو به گیسوی خوبیان ماننده، اما خوبیان نظر تنگند از آن که نظر در حال ما نمی‌کنند.

کنیز شما را چه شد استاد؟

شرزین پاسخ پرسش این بود.
کنیز کنارتان بادزن هست.

باد به آتش — همه را می‌گیرد.	شرزین
مقصود چیست از بادام؟	آبنارخاتون
چشم عاشق کش.	شرزین
از پسته چیست؟	آبنار
لب شیرین به وقت شکرخند.	شرزین
سیب را به چه مانند می‌کنند؟	آبنار
آن گونه‌های سپید و سرخ.	شرزین
و صدف؟	آبنار
دندانها.	شرزین
چیست مقصود از لیمو؟	آبنار
آه — آن شفای بیماران.	شرزین
فهمیدم؟	آبنار
جسارت است؛ از من نمی‌شنوید.	شرزین
درینغ از دادن علم می‌کنید؟	آبنار
درینغ — از دو گوی عاج.	شرزین
اگر—؟	آبنار
در خم چوگان افتاد.	شرزین
[در گوش آبنار] گیسوان تابیده!	کنیز
دو لغزنده؛ مار و گوی — بازی بیداد روز و شب، که سرنوشت ما را بازیچه کرده‌اند.	شرزین
چیست مقصود از اناه؟	آبنار
گریبان چاک کنید تا دانید.	شرزین
چه فرمودند؟	آبنار
پوست برکاند عاشقی است گریبان چاک می‌کند.	شرزین
و آنچه تراود؟	آبنار

شرزین خون دل!
 آبنار تشنه اید؟
 شرزین مسکوت می کند؛ کنیز آهسته می خنده.
 آبنار یا — تب دارید؟
 شرزین گوشم به شماست.
 آبنار چیست مقصود از تیر؟
 شرزین مرگان.
 آبنار کمان و کمند؟
 شرزین ابرو و گیسو.
 آبنار مو؟
 شرزین میان.
 آبنار سنگ؟
 شرزین دل.
 آبنار آه استاد، چه نیک استادی؛ مزد شما به چند؟
 شرزین جسارت نمی کنم.
 آبنار فروتنی نکنید.
 شرزین تعیینش با شما.
 آبنار هر چه بخواهید از قدر شما کم است.
 شرزین قابل نیست.
 پنج پچه ای پشت پرده، آمیخته به خنده ای، مکث.
 کنیز آبنار خاتون — اراده فرمودند به شما چیزی بخشنده که
 آرزو دارید — و بر زبان نمی آورید.
 شرزین سر برمه دارد.
 شرزین آه!
 کنیز و یک بار — بله، ایشان یک بار در عوض صورتشان را

به استاد نشان می‌دهند.

شرزین چشم‌ان خود را می‌بندد.

کنیز پرده را بردارید.

پرده می‌افتد. شرزین چشم باز می‌کند؛ آبنارخاتون رو بروی شرزین نشته است. شرزین هنوز باور نمی‌کند. حالا آبنارخاتون رو بندۀ خود را پس می‌زند. شرزین مبهوت و لب بسته سرخ می‌شود. آبنارخاتون ناگهان گریبان خود را نیز باز می‌کند.

کنیز اگر آرزوئی هست بگو؛ با تو بر سر لطف‌اند.

شرزین [بی اختیار] نمی‌خواهم پس از خاتون چشم به دیگر چیزی بیفتد.

آبنار [لبخند می‌زند] آرزویت را برآورده می‌کنیم.

ناگهان دو غلام از پشت شرزین را می‌چسبند و عقب عقب می‌کشند. آبنارخاتون خشمگین فریاد می‌زند.

آبنار چشمانش!

زاویه‌ی نخسان، ادامه [اکنون]

فریاد درد شرزین از ته وجود. صاحبدیوان وحشت‌زده چشم می‌بندد و مهره‌های پشتیش تیر می‌کشد. کنیز چندشی رفت‌آمیز را با حرکتی برای پس راندن خاطره می‌آمیزد. به فریاد دوم عیدی بی اختیار گوشهاي خود را می‌گیرد.

حزم. ادامه [گذشته]

چهره‌ی آبنارخاتون به لبخندی باز می‌شود.

آبنارخاتون حالات آخر عمر فقط مرا می‌بینی. آرزوی تو این نبود؟

شیخ شرزین بروزانو، دستها بر دو چشم خونریز، دردکشان می‌خرد.
شرزین منم شرزین دبیر، که برای هر آرزوی نیافته بخشی از
وجود خویش داده‌ام.

آبنارخاتون [خشگین] بیش بشمارا صبر ابله‌ی است؛ لب به
دشنام باز کن و بگو!

شرزین [نالان] شرزین را از میان بردارید که در جهان بی‌خرد
سخن از خرد می‌گوید و با مردم بی‌مهر سخن از مهر.

آبنارخاتون [فریاد می‌کند] دشنام بگو. بدترین دشنام؛ بگو پتیاره!
بگو فلانزاده‌ی فلان کاره! منتظر چرا هستی؟ بگو زنگ
ناقص خلقت تهی مغز!

شرزین چرا— چه دشنامی؟ تو چشم مرا باز کردی آبنارخاتون.
من کور بودم؛ تو مرا به درونت بینا کردی. حالا من
روح ترا می‌بینم.

آبنارخاتون همان نیست که می‌پنداشتی؛ زنی که خرد نیستش؟
آه نه، حالا من زخم‌های روح ترا می‌بینم.

آبنار روحی لاته‌ی شیطان— چنان که می‌گویند— نه؟ مرا
مار خوش‌حال بخوان، جفت مکر روباهی، که تنها به
کار بستر می‌آیم. بگو، بگو، دشنامهای مردان
کجاست؟

شرزین چه زخم جانکاهی در روح تست و من نمی‌دیدم. نه،
هرگز خومان را خوار نپنداشته‌ام. مادرم بی‌شک زنی
بود، و چگونه از زنی سرافکنده مردی سربلند بزاید؟

آبنارخاتون خونی که می‌ریزم از عادت است؛ مگر نه که زنان را
هفده خفت است که عادت و مکرو و کم‌خردی
کمترین آنهاست؟ پس باش تا چنین باشد. حالا شود

را چنان ساختم که شما می‌گوئید؛ مکار و نابخرد!
شرزین [غزان] در دارالكتاب همایونی دارنامه هست. فصلی را
بخوانید که برای آن محکوم شدم. فصلی که می‌گوید
مخلوق مرد و زن یکسانند و اما— آه گرچه این کتاب
از من نیست. نه آبنار خاتون، کینه‌ی تو این بار به
خودت برمی‌گردد؛ تو از وارونی سپهر چشمانی را
برکنده که در زبان به ستایش نگریسته بود!

زاویه‌ی نخسان. ادامه [اکنون]
کنیز همه را به سکوت دعوت می‌کند.
کنیز این صدای گریه‌ی بانوست؛ می‌شنوید؟
تصویر بندگان، سیاه و سفید، که به تماشا ایستاده‌اند. صدای گریه‌ی
آبنار خاتون، جای صاحبدیوان و عیدی خالیست.

ایوان هشرف بر حیاط. بعد از نیمه روز. خارجی
حیاط خالی از کار است؛ آب حوض روشن و آرام. فالیچه و پشتی در
ایوان. صاحبدیوان نشسته بر قالی؛ سر خود را میان دو دست گرفته، منگ.
عیدی اشک چشمان خود را پاک می‌کند.

عیدی تا سه روز کسی صدای بوق استادم را در میدان
نشنید، و حلقه‌ی درس از سر حلقه خالی بود. پس از
آن آمد؛ و شکوهی داشت. چون پاروزنی که برآب
می‌راند، با دو چوب بلند که به نوبت با هر دست بر
زمین می‌فرشد. و ما از خود می‌پرسیدیم این سه روز او
نان از کجا خورد؟

دهنه‌ی سرچه‌ی ورافان، ومیدان. روز. خارجی [گذشته]

زنان از دریچه‌ها و بالاخانه‌ها می‌نگرند. شرزین بر سکوی کوتاه درس می‌نشیند؛ باد در موهای او. شاگردان اشک در چشم می‌نگرند، و جلدگران از دکه‌ها.

فضول — آیا هنوز هم به یک نظر روح مردمان را می‌خوانی؟

ایوان و حیاط. ادامه [اکنون]

صاحب‌ایوان تند سر بر می‌دارد؛ خشمگین.

صاحب‌ایوان تو جهد می‌کنی از وی مردی بزرگ در نظر آوری، یا چون خود کوچک بوده‌ای او در چشمت بزرگ بود. تو راه مبالغت می‌روی عیدی، و گرنه جهان از انصاف خالی نیست!

عیدی شاید خالی نبود اگر بی چشم و دندان، برای او جانی بود. پس چه شد که اورابه خود نگذاشتند. مگر که می‌دیدند کتابی متحرک است، و بیش از آن اندیشه‌ها که به حبس کتابی درآید بر زبان وی جاری است!

دهنه‌ی سرچه‌ی ورافان. ادامه [گذشته]

شرزین نشسته، و شاگردان به گرد او. تک و توکی زنان نیز ایستاده‌اند.

شرزین مردان خود حاکم و خود قاضی و خود جلادند، و اگر دنیا بد است برای همین است. زنان، هیچ به قلم رفته‌اند؛ هر چند اگر آنان نیز می‌کوشند در نگهداری این دنیاست. با شما از زخمی سخن می‌گوییم برآمده از نیزه‌های نادانی، و ما همه قربانی آنیم. کسی

دوستدار حقیقت نیست، و همه دوستدار مصلحت اند.

ایوان و حیاط، ادامه [اکنون]

صدای جار منادی از دور. صاحب‌دیوان ناگهان از جا می‌جهد و مطراف کنار دستش را برمی‌دارد و از آن تیغ بیرون می‌کشد.

صاحب‌دیوان کیست؟

در سایه‌ی حیاط سایه‌ی جلدگری می‌ایستد.
جلدگر اهلم.

صاحب‌دیوان تا نام نگفتنی جلو نیا!

جلدگر نام «تندو» شنیده‌اید؟

عیدی آشناست.

صاحب‌دیوان پیش بیا و حرف بزن!

جلدگر نزدیک می‌شود.

جلدگر جلدگری مذهب و خطاطشم. شنیدم ندا می‌کردند اگر کسی را سخنی از شیخ شرزین در باد است به حضور آید. ناقابلی می‌دانم؛ و از شما چه پنهان – خوابی دیده بودم دوش، که با صلاشی که امروز دردادند می‌خواند.

صاحب‌دیوان کنجکاو می‌نشیند و عیدی خود را پیش تر می‌کشد.

جلدگر او بود – شرزین؛ در خواب من، ولی بیدار. با آن دو چوب بلند، و دو چشم کبود. با سرانگشت پرنده‌ای را در آسمان نشانم می‌دانم، و من از خواب پریدم.

صاحب‌دیوان پرنده‌ای؟

جلدگر صفير می‌کشید و خوف لزر حلق می‌ریخت، و برابر قاریک می‌گذشت.

به اشاره‌ی صاحبدیوان به دو دست، جلدگر می‌نشیند.

صاحب‌دیوان تند، مرد عزیز، تا چند وی را می‌شناختی؟

جلدگر او زمانی یکی از ما بود — [برمی‌گردد و به برج می‌نگرد]
تا روزی که سر برآوریم و دیدیم در برج زاویه زندانی
است.

صاحب‌دیوان [به برج می‌نگرد] چرا او، و نه دیگران؟

جلدگر [روی از برج برمی‌گرداند] او آنچه را که همه خاموش
می‌اندیشیدند برزبان می‌آورد. آری شیخ شرذین مردی
راست بود، و ندانست که آن را کس خریدار نیست.

عیدی تند — با احترام — بادزنی به جلدگر می‌دهد و عقب می‌کشد و منتظر
می‌ماند.

صاحب‌دیوان ما سراپا گوشیم.

جلدگر آنچه می‌گوییم، شایسته است تا نوشته شود. کاش
دبیری حاضر بود قلم در کف، و طعن آن کسان
می‌نوشت که برخون وی جری بودند.

حیاط کتابخانه، روز خارجی [گذشته]

حوض تخته‌پوش و مفروش است؛ و بر آن شرذین و استادش رو بروی
هم‌اند؛ هر دو خشمگین. اجتماع صحافان و جلدگران و مذهبان و خطاطان
گردانگرد حیاط، چند نگهبان تمام سلاح، و چند تن از عالمان مراقب‌اند.

استاد از تو کی رها می‌شوم شرذین؟ مرا به شغل دیوانی باز
خوانده‌اند تا معلوم کنم چیست این تعییل تاریخانه،
که اوراقش در کف طفلان است؟

با حرکت تصویر صاحبدیوان و عیدی و جلدگر در ایوان دیده می‌شوند
نشسته.

صاحب بیوان تمثیل تاریخانه؟

تصویر بازمی‌گردد به تخت حوض.

استاد اتفاق کرده‌اند این از قلم ناپیشانی است که حقیقت را نمی‌بیند.

شرزین فرقش چیست با آن که چشم بر حقیقت بسته؟

استاد [خشکین از رومی خواند] «— در دست راست رو دجهالت است و در دست چپ دریای ظلمت و آن به این می‌ریزد. و دریاگذاران بر زورقهای تزویرند؛ که تاء آن تهمت است، و زاء آن زشت گردانیدن روی جهان، و واو آن ویل است که مرایشان بساخته‌اند از بهر بینایان بر غرض‌هاشان، و یاء آن پاس است از برای جهانیان، و راء آن ریاست است که می‌جویند در نهان—». کافیست یا باز باید خواند؟

مجلس سلطان. روز. داخلی [گذشته]

هیاهو و همه‌می عالمان. سلطان از بالا می‌نگرد.

شیخ شامل این وصیت اوست، بنگرید! [بالانگه می‌دارد] این سپارش‌نامه‌ی استاد بوعلى مت که در هنگامه‌ی محظوم مرگ رسایل خویش احصا فرموده؛ یکان یکان از شفا تارگ‌شناسی و قانون. نامی از دارنامه در آن نیست. [به سوی سلطان] بار دیگر می‌گوییم قرار دادن گوهری قلب در گنج آثار بوعلى کفر است!

شیخ سالم وجود او رد مدرسه‌هاست. آن که از طریقی جز مدرسه‌ها سخن آموخته شیطان را نیک‌تر شاگردی است!

شیخ راجی هر رساله آغاز می‌شود با حمد و نعمت و شنا، و این با ستایش خرد و آنچه خداوند خرد شمرده است. او از برتری عقل سخن می‌گوید نه برتری سلطان!

شیخ کامل وقت آنست که دارنامه از گنج آثار بوعلى حذف شود، و نسخ آن که در این دارالکتاب همایون فراهم آمده به آتش بسوزد؛ تا هر ذره‌ی بیمقدار ظن نبرند که ترهات خود را با نام بوریحان و بوعلى مخلد توانند کرد!

حیاط کتابخانه. ادامه [گذشته]

شرزین با دو چوب بلند خود آن وسط بر تخت حوض ایستاده با دو چشم کبود. استادش گرد او راه می‌رود.

استاد من به شخص خود توسط کردم که با تو سخن گویم و گرنۀ ارتفاع کار بالا گیرد شرزین. از آن دم که دارنامه از جمع آثار بوعلى حذف شد در آن آثار کفر دیده‌اند. حرف بزن؛ حقیقت چیست؟

شرزین سخنی که از زبان لالی گفته می‌شود، و کری می‌شنود، و کوری بر کاغذ می‌آورد.

استاد [حیران] پاسخ تو اینست؟
شرزین [اشکش فرومی غلتند] چه بگویم درباره‌ی این دروغ بزرگ که نامش حقیقت است؟ در بازار ارزان می‌فروشند اگر خریدارید. بدل را به سوگندی نام اصل می‌دهند، و دروغ را نام راست.

استاد به خدا که عالمان غلطند؛ تندي در زبان تست و بیهوده چشم و دندان کنده‌اند. گوش کن مرد؛ دارنامه می‌سوزد، مبادا تو در آتشش بسوزی!

جلدگر و دیگران جا می خورند. عالمان پیروز می نگرند.

استاد گفتم ترا برانگیزم عذری بنویسی. با دانشی که تراست رساله ای بر نام امیر کن، در قبول مدرسه های سلف، و رذ «تاریخانه» بنویس!

شرذین آنگاه مرا می بخشنده؟

استاد بی شک!

شرذین و دندانم باز می دهند، و چشمانم؟

عالمان و استاد بی پاسخ.

شرذین [خشمنگین می غرد] نوشت فراموش کرده ام که هر قلم که می تراشم می شکنید.

استاد بفرما تا من بنویسم!

شرذین چگونه ببینم چه نوشه ای؟

استاد [رنگ باخته و ناباور] این اهانت است!

شرذین آه شیخ، ریش ریا درآمده. روزگاری سخن از خرد گفتم دندانم شکستید، و امروز در پی لقمه ای قلم می تراشم می شکنید. چه بنائی می خواستم برآورم در این ویرانه، و چنان کردید که بر پای خویش ایستادن نمی توانم، و هردم در ظلمات خندقی با چاهی فرو می افتم؛ و از درد، اندیشه فراموش کرده ام.

استاد هرچه بر تو آمد از تست شرذین؛ نمی شد بگوشی غلط کردم؟

شرذین به خدا می گفتم اگر کرده بودم.

استاد حتی اگر نکرده بودی! چه باید کرد وقتی ناس بد می آورد و ششدربسته؟

شرذین از شماست، که مهره های این نردید.

استاد و تو که اسب سرکش در این نطبع میاه و سپید
می رانی، نمی بینی که تک می مانی؟

شرزین مرا مترسان از این پیادگان به وزیری رسیده؛ من در
قلعه‌ی دانش خویش ایمتم!

استاد غلطی - هیهات! چون من آچمزی را بیفکنند
شهماتی!

شرزین [باخته] آری؛ مگر شما همه رخ بر زمین نهاده‌اید، و مرا
که پیل سواری بودم نیز پی زدید!

استاد تو که خردنامه نوشته‌ای بگو حکم خرد چیست؟ حسین
منصور را به یاد آربر سردار که می‌گفت حق منم و
بود، و حکیم تو س را، رانده از زندگی و هم از گورا
اگر رد نمی‌نویسی عذری بگوی!

شرزین راه می‌افتد آرام؛ از جلوی صحافان و وراقان می‌گذرد. دو چوب بلند
او چون دو پارو هوا را می‌شکافد، او پیش می‌رود. نزدیک می‌شود از
تخت حوض بیفتند؛ وراقان تکان می‌خورند، ولی او خود را نگه می‌دارد. بو
می‌کشد.

شرزین این حیاط را می‌شناسم؛ دارالكتاب همایونی است! -
من، سالها اینجا کار می‌کردم؛ و حالا از آن قلم‌ها که
تراشیدم، دو چوب زیر بغل دارم.

آرام دور می‌شود. تصویر عقب می‌کشد، و صاحبدیوان و عبده‌ی را نشان
می‌دهد که به حیاط می‌نگرند، جلد گر کنارشان گریان. امیر نویان آن
پائین پیش می‌آید و فریاد می‌کشد.

امیر نویان حکم سلطانی خوانده شود!

میدان گنار دروازه‌ی شورآباد، روز، خارجی [گذشته]
دبیری حکم می‌خواند. تلى از کتابها، که بر آن نسخ دارنامه و تمثیل
تاری خانه افزوده می‌شود. یک سوچند تن از عالمان ناظر بر اجرای
مراسم‌اند، صحافان و وراقان گریان، و شاگردان با لوح و قلم، بخشی با
مادران یا پدران. چندین نگهبان تمام سلاح شرزین را که تک استاده رو
به دروازه، مراقبند. صدای دبیر روی تصاویر—

صدای دبیر شرف صدور یافت درباره‌ی شیخ شرزین، دبیر ماضی،
که ما را از نیک و بد با وی کاری نیست؛ اما خلق
را از بلای وی مصون باید داشت، پس به صلاح‌تر که
چیز به او نپروشند و از وی نخرند و سلام او را جواب
نگویند، و البته باید که ترک درس گفتن کند. و اما
آن که وی را نانی احسان کند، با مهمان پذیرد، بر
عواقب آن از جانب ما ایمن نیست. وزن دادن به او و
مهر ستاندن از وی هر دو منکر است؛ که وی عالمان
را ناسزا گفته است و حق قدیم باطل کرده است، و
فرس از سلک سالکان طریق بیرون رانده است. پس به
فتوای عالمان خونش حلال گرفتیم، و اما از سلطه‌ی پر
سطوت سلطانی حکم امان فرمودیم کی از دارالملک
رانده شود و به بازگشت مأذون نیست.

در این مدت روغن بر کتابها ریخته‌اند؛ و حالا با اجازه‌خواهی امیر نویان
از عالمان و سپس اشاره‌اش آتش در کتابها می‌زند. آتش زبانه می‌کشد.
شرزین طفیان آتش را حس می‌کند.

فراول یا الله، دروازه روبروی نست شیخ [به صحافان و وراقان]
اینجا خمیمه‌ی هفتم دارالملک همایونی است؛ چرا

گریه می‌کنید؟

مسخره دوست من راه درازی پیش روی تست؛ بعد از آبادی
اول حتماً آبادی دومی هست، و بعد از آن حتماً آبادی
سومی. جهد کن پیش از حکم به آنها برسی. اگر
همه در به روی تو بندند دنیا بیابانی بیش نیست.
راهی نیست که دلم بخواهد در آن با تو همقدم باشم.
این دو خیزان را از آتش دور بگیر؛ زمانی از آنها قلم
نی می‌ساختی، حالا چوبدست خود کن، و بر
صفحه‌ی سپید زمین راه خود بدان بنویس!

مسخره را می‌افکنند. طبال می‌زند؛ آتش بالا می‌گیرد.

شرذین به خدا که شما سپاه جهالتید. روزی به قهر دندانم
می‌شکنید که دارنامه از من نیست، و روزی خانه بر
سرم خراب می‌کنید که از من است!

فراول در حکم چه نوشته؟ اجازه‌ی سخن گفتن هست؟

شرذین [آرام به سوی دروازه راه می‌افتد] دندانم کندند تا نگویم،
و چشمم تا نبینم، اما پا را وانهاده‌اند که ترک وطن
کنم. یعنی که در این شهر جای خرد نیست!

برخی دبیران و صحافان گریان می‌دوند سر راهش بی آن که نزدیک شوند؛
شاگردان ولوله می‌کنند.

شرذین نگریید شاگردان! ابله گهر را می‌افکند و خزف به
خود می‌آویزد. راه مرا باز کنید!

قراولان همه را کنار می‌زنند.

شرذین من تشهی حقیقت بودم، و اینک بنگرید؛ حقیقت
تشهی منم.

ایوان و حیاط. ادame [اکنون]

جلد گر ناگهان می زند زیر گریه.

جلد گر ناگهان اتفاقی افتاد!

میدان کنار دروازه. ادame [گذشته]

پسری از شاگردان شیخ پیش می دود و دامنش را می گیرد.

پسر استاد، استاد، بی حتی یک گرده نان کجا می روی؟

در بیابان وحش که رنگش ظلمات است! استاد، من

به تو بدهکارم. بیا، مزد درمی که داده ای را بستان.

قراول پسر را پس می کشد.

قراول بیا کنار! کنار! حکم منع را تشنیدی؟

پول را می گیرد و به زمین پرت می کند و پسر را نیز.

ایوان و حیاط. ادame [اکنون]

عیدی می زند زیر گریه—

عیدی یادم است. بله! — آن شاگرد من بودم!

دوازه. ادame [گذشته]

شیخ شرزین به سوی بیابان دور می شود، درحالی که با دو چوبیدست چون

قایقی بر صفحه‌ی شن می راند.

ایوان و حیاط. ادame [اکنون]

جلد گر پیش صاحب‌ایوان، که صورت خود را به دست پوشانده، خم می شود.

جلد گر من باید اعتراف کنم — مرا می بخشید صاحب! —

اعتراف می‌کنم که حمل کننده‌ی آن کتابها به میان
آتش اشتباهی کرد.

صاحب‌دیوان [دست از پیش رو برمی‌دارد] تو؟

جلد‌گر به جای یکی از نسخ دارنامه، تنها نسخه‌ی شروح الظفر
به آتش سوخت!

عبدی [سر برمی‌دارد] یعنی — [مرداد] دارنامه از آتش رست؟

جلد‌گر فقط یک نسخه!

صاحب‌دیوان آن کجاست؟

جلد‌گر در چنته‌ی شیخ شرزین؛ به دست مردی مسخره آنجا
نهاده شد.

عبدی [حیران] راستی؟

جلد‌گر همراه با تمثیل قاری خانه!

بیابان. روز. خارجی
تصویر دور از شیخ شرزین، که بسیار دور می‌شود.

میدان، وحیاط کتابخانه. عصر. خارجی
جارزن دبه‌ی چوبی آبی که نوشیده را پس می‌دهد. فراش می‌گیرد و در
میدان می‌دود، که در آن نخ‌های رنگین را از آفتاب بی‌رنگ پسین جمع
می‌کنند. به حیاط کتابخانه می‌رسد که از آمد و شد خالیست. دبه را بی‌سر
و صدا کنار منبع سفالین آب می‌نهد و خود آهسته کنارتر دوزانو می‌نشیند.
روی حوض تخته‌پوش و مفروش است، و میان تخت حوض بهارخوابی
نهاده‌اند، که صاحب‌دیوان بر آن نشسته. پائین بر فرش، رو بروی
صاحب‌دیوان، عبدی بر دوزانو قرار گرفته. هر یک در اندیشه‌ی خود به
عاقبت می‌اندیشند. صاحب‌دیوان ناگهان می‌غرد.

صاحب‌بیوان این داستان روح‌مرا به درد می‌آورد، و خون را در رگهایم منجمد می‌سازد! — او کجاست، و دارنامه، و تمثیل تاریخانه؟ فغان از کیست در این نسیم ایاز؟ عیدی بر روی می‌نگرد. صاحب‌بیوان خشم خود را فرو می‌خورد.

صاحب‌بیوان قلم چه خونها خورده است تارنج مردمان بر کاغذ آورده است.

صدای جارزن از دور می‌گذرد.
عیدی کسی نیامد.

صاحب‌بیوان من نیز منتظرم عیدی.
در به شدت باز می‌شود، و فراولان با مردی روستائی به درون می‌آیند و به زور پیش می‌آورندش.

فراول بیا — [مرد را می‌اندازد] تعظیم کن! [به صاحب‌بیوان] اگر راست بگوید اسمش غیرت است.
عیدی بی اختیار بر می‌خیزد و مرد را می‌نگرد که غریب است و پریشان و ترسیده.

فراول در بازار چه یافته‌یمش — [چنته و وسائلی نشان می‌دهد]
اهل بازار پس از ده سال امروز صدای بوقی شنیدند و پنداشتند شیخ شرزین برگشته.

بوق را جلوی صاحب‌بیوان می‌گذارد و چنته را سرو ته می‌کند تا دیده شود در آن چیزی نیست. عیدی مبهوت قدمی پیش می‌رود، و سپس دیوانه‌وار و آشنا بوق را بر می‌دارد و می‌نگرد و سپس چنته را می‌قاید و ناباور به آن خیره می‌شود.

عیدی [فریاد می‌کند] همین هاست! [در چنته دنبال چیزی می‌گردد]
که نمی‌یابد] خداوندا!

فراول از آبادی پنج محل آمده.

غیرت [دلخور و نفس زنان] در آن واقعه اینها به من رسید. بیهوده در بازار خواستم نشان بدhem مرغوب است، بادش کردم؛ دنیا خبر شدند. هوم، اینهمه سال گوشه‌ای افتاده بود بسی مشتری. دیشب در خواب دیدمش؛ مرا گفت به بازار دارالملک بیر و بفروش که خریدار خوب تر آنجاست. می‌گویند خواب دروغ است؛ من چه می‌دانم.

صاحبیوان [بی‌صبر] کتابها! تو از شیخ شرزین چه خبر داری مرد؟
غیرت اسمش این بود؟

عبدی بیش از آنچه خیال کنی می‌دهم. بگوا [دست به کیسه‌ی خود می‌برد.]
غیرت باید به من امان بدهید.

صاحبیوان [اشارة می‌کند فراولان کنار برونده] تو درامانی!

غیرت [دست دراز می‌کند] به علاوهی —
کیسه‌ای به بغلش پرت می‌شد و او می‌گیرد؛ غیرت از وزن آن کنجه‌کاوی جمع را حدس می‌زند، و می‌نشیند و زانوانش را در بغل می‌گیرد.

غیرت هه، صاحب این بوق، این مرد — که گفتید — بله او، در آن سال قحط، چون پاروزنی سوار بر سفینه‌ای در عرصه‌ی خاک ناگهان بر ما ظاهر شد.

میدان ده. روز. خارجی [گذشته]

أهل ده به هر طرف می‌گریزند و بچه‌ها را دور می‌کنند. سگها وقواف می‌کنند و ترسان عقب می‌کشند. طرح شیخ شرزین در خط افق پیداست که بادو چوبیدست بلند می‌آید.

شرزین تا هر کجا سرزمین خلیفه است. تا هر کجا تیول سلطان

است. تا هر کجا جهل عالمان سایه افکن است.

[فریاد می کند] منم شیخ شرزین، که برای هرچه رایگانی بود بهای گزاف از وجود خود پرداختم. بانگ خرد زدم دندانم شکستند، فریاد عشق برآوردم چشم کنندند، گوشهای امنی جسم به غربتمن راندند، و حالا فقط نانی می جویم - فیمت بگوئید، حتی اگر شاهرگ است. [اگریان] آه بانوی اندوهگین عشق، در این ظلمات که مرا دادی چه می کردم اگر دیدار تو هم نبود؟ [می غرد] روزگاری معلمان سلف را به چیز نشمردم، و امروز سگان رهنمای منند به این آبادی.

بی توان می افتد و روی خود خم می شود؛ غبار گرفته، با لیهای خشک، و چشمان گود نشسته، گرسنه و تشنه.

شرزین [به شنیدن صدائی سر بر می دارد] صدای این جویک آب را بروم. اگر پرنده ای می خواند یعنی درختی هست. سرمای شب گذشت، این گرمای روز است.

چند نگاه دزدانه. غیرت از پشت دریچه می نگرد؛ شیخ شرزین وسط میدان در بوق می دهد، و سپس می نشیند. تصویر دیگری؛ نشسته.

تصویر دیگر -

شرزین [زیر لب] بموی دود اجاق - [سر بر می گرداند] صدای تشور - وای بر من اگر نتوانم از شما نانی به دست آورم، که مرگ را نزدیکم.

تصویر نزدیک از گوشهای او؛ صدای لده سگها. شرزین ناگهان تندر و می گرداند. چند نفر آرام و کنجکاو نزدیک شده اند.

شرزین ای شما که رو برو یا پشت سر منید، پهلوی راست یا

چشم هستید، به من نانی بدهید. اگر مهمان نواز نیستید
بفروشید، و من آن را با کار می خرم.

غیرت (می نشید) تو کی هستی؟ – می مانی یا می گذری؟
شرذین ما همه می گذریم.

قربان که نمد پوشیده کنجکاو و مشکوک چمباتمه می زند.

قربان پوست کنده بگو؛ مسافری؟
شرذین آدمیان همه مسافرند.

خیرو زنی پوشیده می نشیند.

خیرو بگو چند است در راهی؟
غیرت از کجا به کجا؟

شرذین من تا به اینجا سفری دراز آمده ام به چهل سال
بیش یا کم تر. از کودکی به برنائی آدم، و باز مردی
رسیده ام، و باز می روم. از برهوت می گذرم؛ رخت
عزت افکنده، جامه‌ی ذلت پوشیده، خیره در چشم
مرگ می نگرم و هنوز او در من نمی نگرد.

دیگران گنگ و نفهمیده می نگردند. دو برادر مرؤت و حکمت می نشینند.

مرؤت [خش] نان را چند می خری؟

شرذین از دنیاوی هیچم نیست؛ مزد از من دریغ کرده اند.
بیاید این بوق – [کسی رغبتی نشان نمی دهد]، این
چنته – [همچنین]، این کتاب!

حمرا [مشتاق] بهتر چه داری؛ سربند یا شانه یا آینه‌ای!
شرذین کارم آینه‌داری است!

خیرو [خوشحال] کو؟

شرذین آینه‌ای روی شما از او پوشیده؛ پنهان شما بر روی
آشکار.

آنها به هم می نگرند سر درنیاوردند؛ حکمت در حال کشف پس کله‌ی خود را می خاراند.

حکمت غرایب آدمی هستی، عجایب صورتی داری.
شرزین آری آدمیان به آینه‌ها شبیه‌ند. آینه‌ی زنگار بسته ترا کدر نشان می دهد، و آینه‌ی ترک خورده ترا شکسته، و آینه‌ی صیقلیز یا مواجه ترا صاف یا معوج. و این جز آنست که تو صاف باشی یا شکسته یا کدر یا زنگار بسته. من گاهی آینه‌ی دق بوده‌ام، و گاهی به تلنگری ترک برداشته‌ام. من گاهی به کلی خرد شده‌ام، و در هزار تکه‌ی من هزار تصویر خرد شما پیدا بود.

غیرت [بی طاقت] راست می گوئی ما را نشان بده.
مروت در برابر نانی!

شرزین پس بنگرید — [دو دست خود را دو سوی سر چون قابی می گیرد با دو پنجه‌ی باز] در خویش بنگرید: پایه‌های تخت سلطان بر دوش شمامست، و پایه‌های تخت خلیفه بر دوش سلطان است؛ پس آن نیز بر دوش شمامست.

مروت این چه می گوید؟
فرصت نام‌هایی که مرا می ترساند.
غیرت نان دادن به او؟ من که نیستم.

همه می دونند. صدای رفتمن آنها را شرزین می شنود و سرامیمه سر می گردانند.

شرزین کجا رفتید؟ دشمن را بر شانه‌های خود حمل می کنید و دوست را زیر پای مرگ می نهید؟
میدان در دمی خالی شده است و هر کس به کومه‌ی خود پناه برده. شرزین

فریاد می‌زند.

شرزین پنهان نشود، پنهان شدن را سودی نیست که بر من آشکارید همه. یک کدام شما را با برادر بر تکه زمینی اختلاف هست، اما خلاف راست بر زمین نیست بروز است.

دو برادر — مرقت و حکمت — که بر دریچه‌ای بودند جا می‌خورند، و نیز حمرا که پشت در خانه است.

شرزین از شما یکی لاف پهلوانی می‌زند به دروغ که ترسان تر مردی است جمله را.

غیرت که از پله‌ها بالا می‌رفت می‌ماند.

شرزین از شما یکی زنی است با شوی خیانت کرده، خیرو بر دریچه‌ی خود رنگ می‌بازد.

شرزین از شما یکی برادری است بهره‌گانی خواهر خورده. صابر بر در خانه‌اش عقب عقب می‌رود و با نگاه سرزنش بار خواهرش صبری رو برو می‌شود.

شرزین یک تن از شما مال بیوگان و یتیمان برده.

قریان بر بام خنده از صورتش می‌پرد؛ در زمینه مخروبه‌ای در آن زن و کودکانی خاک نشین.

شرزین از شما یکی شوئی است در پنهان با زن بیگانه‌ای سر آورده.

فرصت بر دریچه‌ی خود به مسوی دریچه‌ی خیرو می‌نگرد که در زمینه پیداست. صدای زوزه‌ی سگی از دور. تصویر میدانچه؛ که در میان آن شیخ شرزین که آخرین توان خود را به صدایش داده بود، حالا از ناتوانی روی خود خم می‌شود و بی حرکت می‌ماند.

تصویر دیگری از میدانچه؛ ناگهان صابر از خانه درمی‌آید و می‌نگرد که

کسی نیست و به سوی شر زین می دود با گرده نانی و آهسته حرف
می زند.

صابر بیا، بگیر؛ اسمش خوردن مال خواهر نیست. کی به تو
گفت در حساب او رقمی را خط زده ام؟ من بیش از
او کار کرده ام. فهمیدی؟ اگر دست روی ارث او
گذاشتم برای آنست که غریبه ای نباید مفت و معجانی
بسرد. وقتی شوهری پیدا کرد لابد ناشن را می دهد.
نه؟ ولی من باید نان یک فوج اهل خانه را بدهم.
می دود و می رود. هنوز میدان خالی نشده از سوی دیگر خبر و دوان دوان
می آید — و پچ پچ می کند.

خبرو آمده ای آبرویم را ببری؟ چطور فهمیدی پایی مرد
دیگری در میان است. هاز؟ شوهرم پیر است؛ پیر و
مریض، و من جوانم و تنها. چه باید بکنم؟ بیا —
شاید برایت کشک و پنیر آوردم. رسای عالم نکنی!
دوان دوان می رود. از سوی دیگر مروت می رسد؛ آهسته گو و نگران.

مروت دوغ و نان جو! قابل نیست! چه اختلافی میان برادر و
من؟ او نمی دانست. زمین را بهانه می کنم ولی اهل
زمین نیستم، دلم مرده. حمرا را به او دادند. حالا
ناچار به فکر می افتد. اگر پرسید انکار کن؛ نکند مرا
از پیش عزیزم براند!
دوان دوان می رود.

حیاط کتابخانه. ادامه [اکنون]

صاحب بیان خروشان از جا می جهد و بی طاقت دست به مطراق می برد.

صاحب بیان به خدا ترا به تازیانه می بندم اگر دروغ گفته باشی!

غیرت هر ازان پس می‌کشد. عیدی دست بالا می‌برد.
عیدی چرا دروغ؟ – [البعنده بیرونگ بر سب می‌آورد] استاده با
چشم بسته روح هر گذرنده را می‌گفت.

میدان ده. ادامه [گذشته]

غیرت رو بروی شیخ شرزین ایستاده.

غیرت فقط پیاز! بیا – [آهسته] تقصیر من نیست که گمان
کرده‌اند شیر مردم. تقصیر من نیست! همه از سگان
گریختند و من پایم سست شد، خشکم زد و نتوانستم
گریخت؛ پنداشتند پردم. چرا باید جار بزنم که
نیستم؟ بگیر و ساکت باش.

دوان دوان می‌رود. از سوی دیگر حکمت که مچ حمرا را گرفته و می‌کشد،
می‌آید.

حکمت زبان گاز می‌گرفتی مرد! نمی‌دانم غیب از کجا
می‌گوئی – اختلافی البته هست بر زمینی نه بر سر زن!
شنیدی؟ همین الان از حمرا پرسیدم و قسم خورد.
بگیر، نان گندم است و کشک؛ به عزیزانم تهمت
نزن!

حمرا می‌گریزد، حکمت دنبالش می‌رود. از سوی دیگر فرصت خود را
می‌رساند.

فرصت با تکه‌ای پنیر چطوری؟ اسم که نمی‌بری، هان؟ –
زن افلیجی دارم و امید به او بستن باد در هاون
کوبیدن! وه – چرا باید به آتش او بسوزم، درحالی که
شبها دریچه‌ی خیرو باز است؟

دوان دوان می‌رود. تصویر دور و خالی از میدان که شیخ شرزین میان آن

نشسته، غباری آرام از تصویر می‌گذرد.

حیاط کتابخانه. ادame [اکنون]

صاحب‌بیوان سر بر می‌دارد، عییدی هم، قراول هم.

فراول چرا ساکت شدی؟

غیرت دیگر چیزی از من نمی‌شنوید؛ حتی اگر بکشیدم.

صاحب‌بیوان نگفتم در امانی؟

غیرت وعده می‌دهید و عمل نمی‌کنید!

صاحب‌بیوان خط می‌دهم موکد بر سوگند!

غیرت رو بر می‌گرداند. قراول خشمگین گریبانش را می‌گیرد و مشت بالا می‌برد که بزند؛ غیرت نالان فریادی می‌کشد، عییدی خود را در میان می‌اندازد و مرد را خلاص می‌کند، و کیسه‌ی کوچک پولی نشانش می‌دهد. غیرت می‌گیرد و به آن می‌نگرد.

غیرت کاش می‌شد او را هم به همین آسانی پخت.

عییدی تند بر می‌گردد و نگاه می‌کند.

هیدان ده. ادame [گذشتہ]

غیرت رو بروی شیخ شرزین می‌نشیند.

غیرت همه یک زباند که حرفت را پس بخوانی، آنچه گفتی پاسخ مهمان نوازی نیست.

شرزین آن سخنان را گرسنگی بر زبانم آورد. من کند می‌خورم به خاطر دندانها، و شما در نظرم تاریکید.

غیرت ولی همه را می‌دانستی.

شرزین چگونه از مردم هرگز ندیده چیزی بدانم؟ آنچه گفتم احتمالی است در همه جا؛ و آخرین چاره‌ای تا شاید

ناني به دانش بخرم.

غیرت هوم، کار راحت شد. گفتم نکند چيزکي درباره‌ی ما می‌دانی.

شرzin من نمی‌دانستم، تا شما خود به من گفتید؛ با اين بخشش‌ها که آوردید.

غیرت برمی‌خizد و ترسان می‌دود، ولی آن‌تہ می‌ماند و برمی‌گردد و فریاد می‌کند.

غیرت دروغگو! – در آبادی ما هیچ گرفتاري نبود تا تو آمدی.

شرzin از خوردن می‌ماند.

شرzin آه، درد شما منم؟

غیرت گفتی ظاهر ما بر تو پنهان است و باطن آشکار نگفتی؟

شرzin باور کنید مرا دیدگانی نیست تا ببینم و دندانی نیست تا نیک‌تر بجوم. نمی‌بینید که شما را نمی‌بینم؟

غیرت تو زیاده می‌بینی؛ بیش از آنچه بایست می‌بینی! می‌دود و می‌رود. از سر بام خیرو فریاد می‌کند؛ شرzin سرمی‌گرداند طرف صدا.

خیرو [بر سر خود می‌زند] حالا ما چطور در چشم هم نگاه کنیم؟

غیرت می‌دود به خانه و در را پشت سر می‌بندد.

غیرت [نفس زنان] ما از تو درامان نیستیم. تو می‌بینی، حتی از پشت دیوارهایمان. در برابر تو گونی بر همه‌ام.

شرzin این پایان جهان است – [متوجه نان در دست خود می‌شود] آه این پاره نان را به قیمت زندگیم خوردم!

جاهای پراکنده در ده. ادامه [گذشته]

تصویرهای جدا از اندیشه‌های جدا. هر کس جائی است جدا.
حمرا [وحشت‌زده در آینه] پایه‌های تخت سلطان بر دوش من
است، و پایه‌های تخت خلیفه!

حکمت [نشسته میان زمین نشنه‌ی چاک؛ خشنگین، چوبی در
دستش می‌شکند] چطور می‌شود راحت خفت؟ چطور؟
خیرو [بر بام رخت جمع می‌کند] ما به روی هم نمی‌آوردیم و
همه کاری درست بود؛ حالا چطور بگوئیم که
نمی‌دانیم؟

غیرت [در نهالستان نبر بر دوش می‌رود] می‌دانستم کیم و خوش
بودم که همسایه‌ها نمی‌دانند. من اگر شیری ام با دل
موش تا دیگران ندانند چه باک؟

صابر [آسیا می‌گرداند] مصلحت! اگر چیزی می‌دادی چیزی
هم می‌گرفتی. لبست بسته بود تا لب‌ها بر تو بسته بود.
به دروغی آبادی آباد بود، از راست چه می‌زاید جز
ویرانی؟

هروت [چاقو تیز می‌کند] همه درست بود تا به زبان نیامده بود.
گوئی آبادی ترک خورده؛ همه چیز می‌رود که پاشد!

حکمت [طناب می‌بافد] چطور خود را به ندانستن بزنم؟ چگونه
می‌توان گفت زندگی همانست که بود؟

فرصت [آب از چاه می‌کشد] امشب منتظرم نباش؛ یکی هست
که می‌بیند.

خیرو [اجاق روشن می‌کند] یکی که می‌داند.

میدان ده. ادایه [گذشته]

صدای چاقوها. شرزین نشسته است؛ لرzan و گوش به زنگ. شبح هرکس از نزدیکی او دمی می‌گذرد.

شرزین چگونه است که تمام روز چاقو تیز می‌کنید؟

صدای فرصت [به دور] بچه‌ها را پی بازی بفرست.

شرزین آه شرزین، تو راست گفتی؛ این چه غلط بود؟ آیا تو را دو چشم و سه دندان در بهای دانش بس نبود؟

صدای حکمت [به دور] بچه‌ها نباید ببینند.

شرزین آیا این تمامی مرگ است؟ [صدای سگها] من به مرگی دراز می‌میرم — [صدای سگها] من می‌میرم، و دانانی را نمی‌شود کشد!

صدای غیرت [که می‌گذرد] چرا صحبت مرگ می‌کنی؟

شرزین این صدای بیل و کلنگ است.

صابر ما کار می‌کنیم.

شرزین شما قبر می‌کنید!

صدای بچه‌ها گرگم و گله می‌درم. شبان دارم نمی‌هلم.

شاخهای من تیزترک. گله‌ی من عزیزترک.

مروت [می‌گذرد] چطور به وقت پیش از آمدن تو برگردیم؟

شرزین [سر می‌گرداند] جوی آیا خشک شده؟ جاده کدام سوی منست؟

صدای حکمت این طعنه ایست!

صدای غیرت سگها را دور کن؛ نباید ببینند.

شرزین [سر می‌گرداند] اینهمه چاقو؟

صابر زندگی ما درست بود، تا تو آمدی!

حکمت ما دانایی نمی خواستیم و تو آوردی!
خیرو با توفاصله آمد.

غیرت هر روز کسی برسد و به ما بگوید مهمان کش؟
شرزین حرکتی می کند برای برخاستن و رفتن ولی به صدای مرؤت می ماند.
مرؤت با رفتن تو رفته برنمی گردد.

شرزین [می ماند] آه— پس وقت است.

حکمت چیزی گفتی؟

شرزین کاش بهای نان می دانستم!

میان ضربه های بیل و کلنگ و چاقو و ساطور گم می شود. میان سگها
جنگ و ناله و عربده است؛ بچه ها— بازی خود را دارند. غیرت پس پس
وارد تصویر می شود ترسیده. همه شگفت زده در شرزین می نگردند سراپا خون
و هنوز بر جای نشسته.

حمرا هنوز هم آینه ای؟ [سنگی پرت می کند] خب، نشان بده؛
من کی هستم؟

شرزین تو آبی و خاکی و آتشی و بادی. یک بهر تو از سکون
کردند و سه از اضطراب. آب تو می خشکد، خاک تو
می پراکند، باد تو برباد می رود، و آتش تو می فسرد.

با همان قدرت که می گفت می افتد و می میرد. همه ترسان می نگردند.

غیرت گور فقط دو بلندی بیل است؛ گودتر کجاست؟

صابر چاه خشک.

صدایها چاه، چاه، چاه!

چاهی ویرانه و خشک؛ شرزین را در چاه می اندازند و سنگ آسیائی بر در
چاه می نهند و می گرینند. هر کس به خانه می رود و دریچه ها بسته می شود.
دست خیرو در بستان، ناگهان می ماند. دریچه های دیگر نیز یکی یکی باز
می شود. از همه دریچه ها پیداست که شیخ شرزین در میدان نشسته

است. از گوشه‌های تصویر مردان و زنان پیش می‌روند.

مروت [ترسان چشم می‌مالد] نه، خیال نیست!

فرصت شاید ضربه‌ها را درست نمی‌زیند؟

خبرو برگشتی که چی بگوئی خانه خراب؟

همه می‌مانند و می‌نگردند؛ لبخندی بر چهره‌ی شیخ شرزین.

شرزین دانائی را نمی‌شود کشد!

ناگهان همه بر او می‌تاژند. با سنگها و داس و چوب و غیره. غبار و فریاد.

حکمت ناگهان سر بر می‌دارد.

حکمت خوراک سگها بشود! خوراک سگها!

جسد او را می‌برند؛ بچه‌ها که از بازی برگشته‌اند، خوردنشی‌ها را غارت

می‌کنند، و یکی دو تا بر سر چنته می‌رسند و در آن می‌گردند، یکی بوق را

می‌نوازد، یکی دارنامه را بپرون می‌کشد، یکی تمثیل تاری خانه را، بر سر

آنها دعواست. هر کس ورقی از آن می‌کند. از دست هم می‌قایند و آنرا

تکه‌تکه می‌کنند. باد در کاغذها افتاده و غبار برخاسته. مردان و زنان با

دستهای خونین بر می‌گردند.

غیرت چنته مال من است، و بوق!

مروت البته پهلوان!

چنته و بوق را به وی می‌دهند، او می‌نگرد و احساس بزرگی می‌کند.

غیرت حالا مثل قبل است. نه؟

باد برگهای کتاب را از روی آنان می‌گذراند. قربان ناگهان ترسان جائی را
نشان می‌دهد.

قربان نگاه کنید!

بر سر بلندی سگها بستاده‌اند. لمه زنان و غرّان و خوف آور. رنگ از
چهره‌ی همه می‌پرد.

حمرا [عقب می‌کشد] چه مرگشان شده؟

فرصت [ناباور پس پس می رود] مثل این که — می دانند!
غرض سگها، همگان پس پس می روند و ناگهان می گریزند. برگهای کاغذ
در باد.

حیاط کتابخانه، ادامه [اکنون]

عیدی ناگهان دیوانه وار به غیرت حمله می کند؛ قراولان پیش می دوند.

صاحب دیوان دست نگه دار!

غیرت شما امان دادید! امان دادید!

عیدی و شما نه!

صاحب دیوان ما هیچیک امان ندادیم.

عیدی خود را کنار می کشد و می گردید.

صاحب دیوان ما همه او را کشتم، و شما فقط ضربه‌ی آخر را زدید.

[برمی خیزد] نه! — آنچه شما به او کردید بدتر از آن

نیست که ما کردیم. شما رنجش را کوتاه کردید. و او

که می توانست معلم اول باشد خود را سپرد تا از رفع

دانائی برهد.

عیدی چشمان خود را پاک می کند و می شنود. قراولان غیرت را بر سر پا
نگه می دارد.

صاحب دیوان تمام آنچه شنیدم داستانی باور نکردنی است. او در

خيال همه‌ی ما وارد شده، و ما هیچیک از آنچه بر

وی گذشت ايمن نیستیم. او نه به دست شما که با

دست جهالت از پا درافتاد. شما هرگز ندانستید خنجر

بر رخ خویش می کشید، رنجش برای ماست که

می دانیم. [از پله‌های بهارخواب پائیں می آید] ممنوع

می کنم که این داستان جای دیگری گفته شود؛ جهان

دیدن چهره‌ی خود را در آینه برنمی‌تابد! و اما شما عیدی — وظیفه دارید از این همه، طومار نوشتی فراهم بیاورید، تا روزی که سرانجام خرد چراغ جهان شد، نام او را که می‌توانست بسیار بزرگ باشد، بدان یاد کنیم. شب می‌رسد. برویم.

عیدی با سرآستین چهره‌ی خود را می‌پوشاند.
عیدی و من برای همیشه وامدار او می‌مانم.

بیابان، روز، خارجی
شیخ شرزین با دو چوب بلند، چون بلم رانی که بر خشک می‌راند، در برهوت زمین دور می‌شود. تصویر تاریک!



انتشارات روشنگران منتشر کرده است

«چرخه‌نده» (فیلم‌نامه)

نویسنده: ژان پل سارتر

مترجم: روشنگ داریوش

قیمت: ۳۴۵ ریال.

◦◦◦◦◦

«مانس اشپربر—یک زندگی سیاسی» (هفت گفتگو و سه مقاله)

مترجم: روشنگ داریوش

نایاب

◦◦◦◦◦

«انقلاب هجارتان و امپریالیسم توتالیت»

نویسنده: هانا آرنت

مترجم: کیومرث خواجه‌یها

قیمت: ۲۰۰ ریال

◦◦◦◦◦

«سیمای زن در آثار بهرام بیضایی»

(فیلمساز و فیلم‌نامه نویس)

نویسنده: شهلا لاهیجی

قیمت: ۵۰۰ ریال

• • • •

«زن در جستجوی رهایی»

نویسنده: ورنر تونسن

مترجم: شهلا لاهیجی — فریده عصار پور

قیمت: ۷۸۰ ریال

• • • •

«در تبعید»

نویسنده: لیون فویشت وانگر

مترجم: روشنگ داریوش

قیمت یک دوره سه جلدی: ۳۵۰۰ ریال

• • • •

«مارکسیسم، امپریالیسم و مدل توسعه نیافته»

نویسنده: دکتر حمید الیاسی

قیمت: ۸۰۰ ریال

• • • •

«اشغال» (فیلمنامه)

نویسنده: بهرام بیضایی

قیمت: ۷۷۰ ریال

* * * *

«طومار شیخ شرذین» (فیلمنامه)

نویسنده: بهرام بیضایی

قیمت: ۵۰۰ ریال

* * * *

«سینما می تواند یک فرشته باشد»

(ویم وندرس و پاریس نگزاس)

نویسنده: صفوی یزدانیان

قیمت: ۵۰۰ ریال

* * * *

«شب دوازدهم»

(نماشنامه)

نویسنده: ویلیام شکسپیر

مترجم: دکتر حمید الیاسی

قیمت: ۱۱۵۰ ریال

* * * *

«تمی - ام»

(دانش هوشیاری خلاق)

نویسنده: دکتر هارولد اچ بلوم فیلد

مترجم: دکتر فرج سیف بهزاد

قیمت: ۷۰۰ ریال

• • • •

«چگونه فرزندان خوب تربیت کنیم»

(روانشناسی رشد)

نویسنده: دکتر لیکونا

مترجم: مهدی قراچه داغی

قیمت: ۱۴۰۰ ریال

• • • •

«یک دقیقه برای خودم»

نویسنده: دکتر اسپنسر جانسون

مترجم: صدیقة ابراهیمی - (فخار)

قیمت: ۵۵۰ ریال

• • • •

«بچه های طلاق»

نویسنده: دکتر تایبر

مترجم: توراندخت تمدن (مالکی)

از این نویسنده

۶ نمایشنامه‌ها

- سه نمایشنامه‌ی عروسکی: عروسکها – ۱۳۴۱، غروب در دیاری غرب – ۱۳۴۱، قصه‌ی ماه پنهان – ۱۳۴۲ [نویسنده ۱۳۴۲ / انتشارات نگاه ۱۳۵۷]
پهلوان اکبر می‌میرد – ۱۳۴۴ [انتشارات صائب ۱۳۴۴ / انتشارات نگاه ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ و ۱۳۵۵]
هشتین سفر سندباد – ۱۳۴۳ [انتشارات جوانه ۱۳۵۰ / انتشارات روزبهان ۱۳۵۷]
دنیای مطبوعاتی آقای اسراری – ۱۳۴۴ [انتشارات مروارید ۱۳۴۴ و ۱۳۵۵]
سلطان هار – ۱۳۴۴ [نویسنده ۱۳۴۵ / انتشارات تیراژه ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲]
میراث و ضيافت – ۱۳۴۶ [میراث – کتاب نمایش – انتشارات جوانه ۱۳۴۶، ضيافت – پیام نوین – سال نهم ۱۳۴۶ / میراث و ضيافت، انتشارات نگاه ۱۳۵۵].
چهارصدوق – ۱۳۴۶ [دفترهای زمانه (جنگ) ۱۳۴۶ / انتشارات روزبهان ۱۳۵۸]
دیوان بلخ – ۱۳۴۷ [انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۷ / انتشارات نگاه ۱۳۵۸]

- گمشدگان – ۱۳۴۸ [انتشارات پام ۱۳۵۷]
- راه توافقی فرمان پسر فرمان از میان تاریکی – ۱۳۴۹ [کیهان سال ۱۳۵۱ / انتشارات نیلوفر ۱۳۵۷]
- ندبه – ۱۳۵۶ [الفبا (جُنگ)، چاپ پاریس، ۱۳۶۳]
- مرگ بزدگرد – ۱۳۵۷ [کتاب جمیع ۱۳۵۸ / انتشارات روزبهان ۱۳۵۹ / فیلم شده‌ی ۱۳۶۰]
- نوشته‌های دیواری – ۱۳۵۷ [منتشر می‌شود]
- خاطرات هنرپیشه‌ی نقش دوم – ۱۳۶۰ [انتشارات دماوند ۱۳۶۲]
- فتحنامه‌ی کلات – ۱۳۶۱ [انتشارات دماوند – ۱۳۶۲]
- برده خانه – ۱۳۶۴
- جنگنامه‌ی غلامان – ۱۳۶۷ [انتشارات عصر جدید استکهلم – ۱۳۶۸]
- فیلم‌نامه‌ها
- عمروسیلو – ۱۳۴۹ [فیلم شده‌ی ۱۳۴۹]
- رگبار – ۱۳۴۹ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۰]
- عيارتها – ۱۳۴۹ [جُنگ چراغ، شماره‌ی ۲، ۱۳۶۰]
- سفر – ۱۳۵۱ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۱]
- غربه ومه – ۱۳۵۱ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۲]
- حقابق در راهی للا دختر ادریس – ۱۳۵۴ [انتشارات تیراژه ۱۳۶۱ و ۱۳۶۶]
- چریکه‌ی تارا – ۱۳۵۴ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۷]
- کلاع – ۱۳۵۵ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۵]
- آهو، سلندر، طلحک و دیگران – ۱۳۵۵ [انتشارات نگاه ۱۳۵۶]
- قصه‌های میر کفن پوش – ۱۳۵۸ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]

- سب سمر - ۱۳۵۹ [جنگ چراغ، شماره ۱، ۱۳۶۰ / نشر عکس معاصر
[۱۳۶۵]
- إشغال - ۱۳۵۹ [جنگ چراغ، شماره ۲، ۱۳۶۱ / انتشارات روشنگران،
۱۳۶۸ و ۱۳۶۹]
- آینه‌های روی رو - ۱۳۵۹ [انتشارات دماوند ۱۳۶۱]
- پرونده‌ی قدیمی پیرآباد - ۱۳۶۰ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]
- روز واقعه - ۱۳۶۱ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]
- داستان باور نکردنی - ۱۳۶۱
- زمین - ۱۳۶۱ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]
- عيارنامه - ۱۳۶۳ [نشر فاریاب ۱۳۶۴ / نشر سیمرغ ۱۳۶۵]
- پرونده‌ی قدیمی پیرآباد - ۱۳۶۳ [نشر ابتکار ۱۳۶۳]
- کفشهای مبارک - ۱۳۶۳
- تاریخ سری سلطان در آیسکون - ۱۳۶۳ [نشر عکس معاصر ۱۳۶۵]
- باشو غربی کوچک - ۱۳۶۴ [فیلم شده‌ی ۱۳۶۴]
- قلعه‌ی کولاک - ۱۳۶۴
- وقت دیگر شايد - ۱۳۶۴ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۸ / فیلم شده‌ی ۱۳۶۶]
- طومار شیخ شرذین - ۱۳۶۵ [انتشارات روشنگران، ۱۳۶۸ و ۱۳۶۹]
- گیلگمش - ۱۳۶۵
- دبیچه‌ی نوین شاهنامه - ۱۳۶۵ [انتشارات روشنگران، ۱۳۶۹]
- پرده‌ی نشی - ۱۳۶۵
- آقای لیر - ۱۳۶۷
- برگی گمشده از اوراق هويت يك هموطن آينده - ۱۳۶۷

سفر به شب - ۱۳۶۸

فیلم در فیلم - ۱۳۶۸

* روایت‌ها

ازدهاک - ۱۳۴۰ [پام نوین، شماره ۱، سال ۱۳۴۵]

آرش - ۱۳۴۲ [انتشارات نیلوفر ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷]

حقیقت و مرد دانا - ۱۳۴۹ [کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ۱۳۵۱ و ۱۳۵۴]

* پژوهش‌ها

نمایش در زبان، متن‌ها با داریوش آشوری و سهراب سپهری [انتشارات مجله‌ی موسیقی ۱۳۴۲]

نمایش در ایران [نویسنده ۱۳۴۴]

نمایش در چین، با ترجمه‌ی سه متن از داریوش آشوری [انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۹ و ۱۳۵۳]

مقالات و گفتگوها [منتشر می‌شود]

به انضمام گفتاری درباره وضعیت حقوقی بچه‌های طلاق در ایران به قلم
مهرانگیز کار

قیمت: ۸۵۰ ریال

«اساطیر خاورمیانه»
نویسنده: ساموئل هوک
مترجمان: علی اصغر بهرامی — فرنگیس مزاداپور
قیمت: ۱۰۰۰ ریال

«بچه‌های اعتیاد»
نویسنده: مهرانگیز کار
قیمت: ۶۰۰ ریال

«حقوق کودک»
نگاهی به مسائل حقوقی کودکان در ایران
چاپ دوم
بانضمام کنوانسیون جهانی حقوق کودک و سخنی درباره آن
نویسنده: شیرین عبادی
قیمت: ۹۰۰ ریال

«روانشناسی توده‌ها»

نویسنده: گوستاولوبون

مترجم: کیومرث خواجه‌جی‌ها

قیمت: ۸۵۰ ریال

• • • •

«کارگران خردسال»

نگاهی به مقاله‌های سازمان بین‌المللی کار و مقایسه آن با مقررات
داخلی

نویسنده: شیرین عبادی

قیمت: ۵۰۰ ریال

• • • •

دوستان و خوانندگانی که مایلند کتابهای درخواستی خود را مستقیماً از انتشارات روشنگران دریافت دارند می‌توانند قیمت کتاب را به حساب جاری ۱۳۷۶۱ - ۳۲۱ بانک تجارت شعبه تهران - زرتشت شرقی کد ۳۲۱ واریز و فتوکپی رسید آن را به آدرس تهران - صندوق پستی ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵ ارسال دارند.
لطفاً آدرس خود را دقیق و خوانا و با ذکر گذشتی بنویسید.

انتشارات روشنگران منتشر می‌کند

«حقوق ادبی و هنری»

[کتاب دوم از مجموعهٔ حقوق حرفه و فن]

نویسنده: شیرین عبادی

• • • •

«چگونه فولاد ذوب شد»

[مجموعهٔ مقالات دربارهٔ شوروی و اروپای شرقی]

• • • •

«ویرجینیا وولف [زندگینامه]

نویسنده: کوئن تین بل

مترجم: سهیلا بسکی

• • • •

«مدل‌های دمکراسی»

نویسنده: دیوید هلد

مترجم: نعیاش مخبر

• • • •

«زنان نویسنده و ادبیات معاصر ایران»

نویسنده: شهلا لاهیجی

